انتشارات دانشگاه تهران، ۶۵۳

گنج سخن

شاعران بزرگ پارسی گوی و منتخب آثار آنان

جلد دوم

از نظامی تا جامی

تألیف
دکتر ذبیح الله صفا

این کتاب بنا بر پیشنهاد سازمان فرهنگی و علمی و تربیتی ملل متحد (یونسکو)
بوسیلهٔ دانشگاه تهران چاپ شده است
تهران ۱۳۳۹ شمسی

چاپخانه دانشگاه

فهرست مطالب

بها : ۱۰۰ ریال

۴۲ ـ نظامی

(جمال‌الدین ابومحمد الیاس)

ابومحمد الیاس‌بن‌یوسف نظامی گنجه‌یی ، استاد بزرگ درداستانسرایی ویکی‌از ستونهای استوارشعرپارسی است زندگی‌اوبیشتروبزدیک بتمام درزادگاهش گنجه گذشت واز میان سلاطین با اتابکان آذربایجان و پادشاهان محلی ارزنگان[۲] و شروان ومراغه و اتابکان موصل رابطه داشت و منظومهـای خودرا بنام‌آنان ساخت درباره وفاتش تاریخ قطعی‌دردست نیست وآنرا تذکره‌ها از۵۷۶ تا۶۰۶ نوشته‌اند وگویا سال‌نزدیک بحقیقت ۶۱۴ هجری (۱۲۱۷ میلادی) باشد وی علاوه برپنج گنج یاخمسه (مخزن‌الاسرار[۳] ، خسروشیرین[٤]، لیلی ومجنون[٥] ، هفت پیکر[٦]، اسکندرنامه[۷]) دیوانی ازقصیدها وغزلها برداشت که اکنون قسمتی ازآن دردستست .

نظامی بی شك ازاستادان مسلم شعر پارسی و از شاعرانیست که توانست بایجاد یا تکمیل سبك و روش خاصی توفیق یابد اگر چه داستانسرایی در زبان پارسی پیش ازو شروع شده و سابقه داشته است ، (لیکن تنها شاعری که تا پایان قرن ششم توانست این نوع شعر را در زبان پارسی بحد اعلای تکامل برساند نظامیست . وی

۱ـ علت آنکه نظامی‌را بردیگرشاعران‌اواخرقرن‌ششم‌مقدم ذکر کردم،تقدم معنوی‌اوست برهمعصران خویش وارزش‌ومقام والایی که درشعرفارسی دارد ، نه تقدم تاریخی او

۲ـ ازشهرهای ارمنستان قدیم نزدیك ارزن‌الروم

۳ـ نام منظومه‌ییست حکمی مشتمل‌برامثال وحکایات ومواعظ، ببحرسریع دربیست‌مقاله

٤ـ درباره این داستان رجوع شود بمقدمه جلداول این کتاب ص‌هفتاد وهفت .

٥ـ ایضاً مقدمه جلد اول ص هفتاد وهفت ـ هفتاد وهشت .

٦ـ ایضاً مقدمه جلد اول ص هفتاد وهشت

۷ـ ایضاً مقدمه جلد اول ص شصت ونه

خشنودی دلها

عمر بخشنودی دلها گذار | تا ز تو خشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب | رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی | تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو ازمهر وز کین سرد باش | چون‌مه وخورشید جوانمرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد | نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس | هست بنیکی و بدی حق شناس

(مخزن‌الاسرار)

قصهٔ دل

در خم این خم که کبودی‌خوشست | قصهٔ دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راهزنانِ حواس | راهِ تو دل داند دل را شناس
عرش روانی که ز تن رسته‌اند | شهپر جبریل بدل بسته‌اند
آنکه عنان از دو جهان تافتست[1] | قوت ز دریوزهٔ[2] دل یافتست
زنده بجان خود همه حیوان بود | زنده بدل باش که عمر آن بود

(مخزن‌الاسرار)

نیایش شیرین

چو شیرین کیمیای صبح دریافت | از آن سیمابکاری[3] چشم برتافت

۱ـ عنان تافتن : عنان پیچیدن ، روی برگاشتن.

۲ـ دریوزه : گدایی ، خواهندگی .

۳ـ سیمابکاری : ناشکیبایی ، بی‌قراری.

در انتخاب الفاظ وکلمات مناسب وایجاد ترکیبات خاص تازه وابداع و اختراع معانی و مضامین نوودلپسند درهرمورد، وتصویرجزئیات ونیروی تخیل‌ودقت دروصف وایجاد مناظر دلپذیر وزیره کاری درتوصیف طبیعت واشخاص واحوال، وبکاربردن تشبیهات واستعارات مطبوع ونو ، در شمار کسانیست که بعد از خود نظیری نیافته است . ضمناً بنا برعادت اهل زمان ازآوردن اصطلاحات علمی ولغات وترکیبات عربی وافرووسیاری ازاصول و مبانی حکمت و عرفان وعلوم عقلی نهیجروی ابا نکرده و بهمین سبب و با توجه بدقت فراوانی که درآوردن مضامین وگنجانیدن خیالات باریك خود در اشعار داشت، سخن او گاه بسیاردشوار وپیچیده شده است . بااینحال مهارت او درایراد معانی مطبوع وقدرتش درتنظیم وترتیب منظومها وداستانهای خود باعث شد که‌آثار او بزودی مورد تقلید قرار گیرد واین تقلید وتتبع ازقرن هفتم تاروزگار ماادامه یابد.

دربارهٔ اوتحقیقات مختلفی بزبان پارسی‌وزبانهای‌دیگرشده است ازآنجمله بمآخذ ذیل درزبان فارسی رجوع کنید :

احوال وآثار، قصائد وغزلیات نظامی گنجوی ، سعید نفیسی ، تهران ۱۳۳۸ .

گنجینهٔ گنجوی ، وحید دستگردی ، تهران ۱۳۱۸

تاریخ ادبیات درایران ، دکترصفا ، ج ۲، ص ۷۹۸-۸۱۰

خداوندی

مه که شود کاسته چون موی تو — خنده زند چون نگرد روی تو

عالم‌خوش‌خورکه‌رکس کم نه‌ای — غصه مخور بندهٔ عالم نه‌ای

باهمه چون خاك زمین پست باش — وز همه چون باد تهی دست باش

خاك تهی به نه در آمیخته — گرد بود خاك بر انگیخته

دل بخدا در نه و خرسند بی[1] — اینت جداگانه خداوند بی

(مخزن‌الاسرار)

۱ـ خرسندی . قناعت

بتصدیقی که دارد راهب دیر بتوفیقی که بخشد واهب[1] خیر

بمقبولان خلوت برگزیده بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست بهر دعوت که پیشت مستجابست

بدان آهِ پسین کز عرش پیشست بدان نام مهین کز فرش بیشست

که رحمی بر دل پر خونم آور وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی شود هر یك ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم زصد شُکرت یکی نا گفته باشم

تو آن هستی که باتو کیستی نیست تویی هست آند گرجز نستی نیست

تویی در پردهٔ وحدت نهانی فلك را داده بر در قهرمانی[2]

خداوندیت را انجام و آغاز نداند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم نشاید راه بردن جز بتسلیم

فلك بر بستی و دوران گشادی جهان‌وجان وروزی هرسه دادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی تو دانی،هرچه خواهی کن،تو دانی

بتوفیق توام زینگونه در پای برین توفیق توفیقی بر افزای

چوحکمی راند خواهی یا قضایی بتسلیم آفرین در من رضایی

اگر چه هرقضایی کان تورانی مسلم شد بمرگ و زندگانی

ز من ناید بواجب هیچ کاری گر از من ناید،آید هیچ باری

بانعام خودم دلخوش کن این بار که انعام تو بر من هست بسیار

۱– واهب بخشنده

۲– قهرمان : پیشکار ، کاراندیش ،کار فرما

شکیبا پیش مرغان را پر افشاند | خروس‌الصبر مُفتاح‌الفَرَج خواند
شبستان را بروی خویشتن رُفت | بزاری با خدای خویشتن گفت:
خداوندا شبم را روز گردان | چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید | درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان | برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کورهٔ تنگ | خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس | بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین | اَغِثنی یا غیاثَ المستغیثین[1]
بآب دیدهٔ طفلان محروم | بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه | بتسلیم اسیران در بُن چاه
بداور داور فریاد خواهان | بیارب یا رب صاحب گناهان
بدان حجّت که دل را زنده دارد | بدان آیت که جان را بنده دارد
بدامن پاکی دین پروران | بصاحب سرّی پیغمبرانت
بمحتاجانِ در بر خلق بسته | بمجروحانِ خون برخون نشسته
بدور افتادگان از خان و مانها | بواپس ماندگان از کار وانها
بوردی کز نوآموزی[2] برآید | بآهی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشك ریزان | بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست | بانعامی که بیرون از حسابست

۱ـ بفریادم رس ای امید فریادخواهان .

۲ـ نوآموز: طفلی که تازه بدبستان رفته باشد .

کسی کافتد براو زین آسیا گرد بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودایست در سر وز آن سودا تمنایی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی برون کرد ازسرآن سودا بسالی

(خسرو وشیرین)

پیری

جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یارازمن گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار کەدرپیری‌توخود بگریزی‌ازیار
بر آن‌سر کآسمان سیماب[1] ریزد چو سیماب از بت سیمین گریزد

(خسرو وشیرین)

روز جدایی

شنیدستم که افلاطون شب و روز بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدندازو کاین گریه‌ازچیست بگفتی‌چشم کس بیهوده‌نگریست
از آن گریم که‌جسم وجان‌دمساز بهم خو کرده‌انداز دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی همی گریم بدان روز جدایی

(خسرو وشیرین)

وداع لیلی

شرطست که‌وقت برگ‌ریزان خونابه شود ز برگ ریزان

۱ـ سیماب جیوه .

ز تو چون پوشم این راز نهانی | و گر پوشم توخود پوشیده دانی.
چوخواهش کرد بسیار ازدل پاك | چو آب چشم خود غلتید برخاك
فراخی دادش ایزد در دل تنگ | کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار | ز تلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد | دلش را چون فلك زیروزبر کرد

(خسرو وشیرین)

دیر کهنسال

که میداند که این دیر کهن‌سال | چه مدت‌دارد وچون‌بودش احوال
بهر صد سال دوری گیرد از سر | چوآندوران شدآرد دوردیگر [۱]
نماند کس که بیند دور او را | بدان تا در نیابد غور [۲] او را
بروزی چند با دوران دویدن | چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
زجورو عدل در هردور رازیست | درو داننده را پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور بر جور | نباید گفت راز دور با دور
شب وروز ابلقی شد تند، زنهار! | بدین ابلق عنان خویش مسپار!

(خسرو وشیرین)

جوانی

بر آنکس کآسیا گردی نشاند | نماند گرد چون خود را فشاند

۱ـ مراد دورنجومی است که هرصدسال یکبار تکرارمیشود . ونیزهردورعالم راچهارهزار سال نوشته‌اند

۲ـ غور ته ، تك

لیلی ز سریر سربلندی — افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهارِ باغش — زد باد تپانچه[1] بر چراغش
آن‌سر که عصابهای[2] زر بست — خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت آن تن نازك قصب[3] پوش — چون تار قصب ضعیف و بی‌توش[4]
شد بدرِ[5] مهیش چون هلالی — و آن سروسهیش چون خیالی
سودای دلش بسر در آمد — سر سام سرش بدل بر آمد
گرمای تموز ژاله را برد — باد آمد و برگ لاله را برد
تب لرزه شکست پیکرش را — تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش[6] — وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت — سربند قصب برخ فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد — یکباره درِ نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر — کآهو برهٔ زهر خورد باشیر
در کوچگه اوفتاد رختم — چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست — جان میکنم این چه زندگانیست

۱ـ تپانچه سیلی

۲ـ عصابه سربند ، دستار

۳ـ قصب . پارچهٔ نازك از کتان وحریر

٤ـ توش . توانایی ، زور ، قوت

۵ـ بَدر پُرماه ، ماه تمام

۶ـ زادسرو . سروآزاد

خونی که بود درون هر شاخ / بیرون چکد از مسام[1] سوراخ
قارورهٔ[2] آب سرد گردد / رخسارهٔ باغ زرد گردد
شاخ آبلهٔ هلاک یابد / زر جوید برگ، خاک یابد
نرگس بجمازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد / گل نامهٔ غم بدست گیرد
بر فرق چمن کلالهٔ[3] خاک / بپچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کآنان که ز غرقگه گریزند / ز اندیشهٔ باد رخت ریزند
نازک جگران باغ رنجور / شیرین نمکان باغ مخمور
انداخته هندوی کدیور[4] / زنگی بچگان تاک را سر
سرهای تهی ز طرّهٔ کاخ / آویخته هم بطرّهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نگونی / بر نار ز نخ زنان[5] که چونی
نار از جگر کفیدهٔ[6] خویش / خونابه چکانده بر دل ریش
در پسته که شد دهن دریده / عنّاب ز دور لب گزیده
در معرکهٔ چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی

۱ـ مسام : درز، دهانه، سوراخ

۲ـ قاروره طرف بلورین که درآن بول بیمار را ریزند ، شیشه

۳ـ کلاله موی پیچیده ومجعد ، زلف آویخته برپیشانی ،کاکل

٤ـ کدیور زارع ، کشاورز

٥ـ زنخ زدن : هرزه گفتن ، لاف زدن ، افسانه گفتن

٦ـ کفتن ترکیدن ، بازشدن ازهم

از بهر خدا نکوش داری — در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیابیش بجویی — وآن قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیز وارش — تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر — آن لحظه که می برید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد — بر یاد تو جان پاك میداد
در عاشقی تو صادقی کرد — جان در سر کار عاشقی کرد
احوال‌چه‌پرسیَم که چون‌رفت — با عشق تو ازجهان برون رفت
تا داشت دراین جهان شماری — جز با غم تو نداشت کاری
وآن‌لحظه که درغم تومی‌مرد — غمهای تو راه توشه می برد
وامروز که در نقاب خاکست — هم در هوس تو درد ناکست
چون‌منتظران درین گذرگاه — هست از قِبَلِ تو چشم بر راه
می پاید تا تو در پی آیی — سرباز پس است تا کی آیی
یك ره برهان از انتظارش — در خز بخزینهٔ کنارش
این گفت‌وگریه دیده‌تر کرد — وآهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد — جانان طلبید و زود جان داد
مادر که عروس را چنان دید — گویا که قیامت آن‌زمان دید
معجر ز سرِ سپید بگشاد — موی چو سمن بباد بر داد
درحسرت روی و موی فرزند — بر[1] می‌زد وموی‌وروی‌می کند
هرمویه[2] که‌بود خواندش‌ازبر — هرموی که داشت کندش‌ازسر

۱– بَر، پهلو، سینه، تن .
۲– مویه نوحه

چندان جگر نهفته خوردم[۱] کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار خون من و گردن تو زنهار
کآن لحظه که جان سپرده باشم وز دوری دوست مرده باشم
سُرمَم[۲] زغبار دوست در کش نیلم ز نیاز دوست بر کش
فرقم ز گلاب اشك تر کن عطرم ز شمامهٔ[۳] جگر کن
بر بند حُنوطم[٤] از گل زرد کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم تا باشد رنگِ روز عیدم[٥]
آراسته کن عروس وارم بسپار بخاك پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه کآواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوگواری آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند مه جوید لیك خاك بیند
یاریست عجب عزیز یاریست از من ببر تو یادگاریست
بر خاك من آن غریب خاکی نالد بدریغ و دردناکی

۱ــ جگرخوردن کنایه است ازغم خوردن ، غصه خوردن

۲ــ سُرمم . سرمه‌ام .

۳ــ شمامه شمام، دست اسوی

٤ــ حُنوط خوشبویی که بر کفن مرده افشانند

٥ــ رنگ روزعید . مقصود رنگ فرح انگیزست واینجا رنگ سرخ مرادست ، یعنی سرخ روی باشم نه زردروی.

هنر

هنر آموز کز هنرمندی در گشایی کنی نه در بندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ دُر بر آرد ز آب و لعل از سنگ
و آنکه دانش نباشدش روزی ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش که شد از کاهلی سفال فروش
وای بسا کوردل که از تعلیم گشت قاضی القضات هفت اقلیم

(هفت پیکر)

مرگ دارا

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود کازو در دل کس مدارا نبود
دوسرهنگ غدّار چون پیل مست بر آن پیلتن بر گشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو گذار[1] که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک بغلتید در خون تن زخمناک
کشنده دوسرهنگ شوریده رای بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن بر انگیختیم باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم[2] سر تاج اسکندر افراختیم

۱ـ پهلو گدار : که از پهلو بگذرد .

۲ـ پرداختن . خالی کردن. تهی کردن.

پیرانه گریست بر جوانیش — خون ریخت بر آب زندگانیش

که ریخت سرشك بر سرینش[1] — گه روی نهاد بر جبینش

چندان ز سرشکهاش خون رست — کآن چشمهٔ آب را بخون شست

چندان ز غمش بمهر نالید — کز نالهٔ او سپهر نالید

آن نوحه که خون شود بدو سنگ — می کرد بر آن عقیق گلرنگ

مه را ز ستاره طوق بربست — صندوق جگر هم از جگر بست

آراستش آنچنان که فرمود — گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاك و نامدش باك — کآسایش خاك هست در خاك

خاتون حصار شد حصاری — آسود غم از خزینه داری

(لیلی ومجنون)

نیکویی

همتی را که هست نیك اندیش — نیکویی پیشه نیکی آرد پیش

آنچنان زی که گر رسد خواری — نخوری طعن دشمنان باری

این نگوید سر آمد آفاتش — وآن نخندد که هان مکافاتش!

گرچه دست تو خود نگیرد کس — پای بر تو فرو نکوبد بس

آنکه رِفق[2] تواش بیاد بود — به از آن کز غم تو شاد بود

کوش تا خلق را بکار آیی — تا بخلقت جهان بیارایی

(هفت پیکر)

۱ـ سرین . بالین . جای سردربستر

۲ـ رفق . مدارا

چو گشت آفتاب مرا روی زرد ||| نقابی بمن در کش از لاجورد
مبین سرورانِ در سر افگندگی ||| چنان شاه را در چنین بندگی
زمین را منم تاج تارك نشین ||| ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد ||| زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
مگردان سر خفته را از سریر ||| که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینك رسد[1] بی‌گمان ||| رها کن بخواب خوشم یك زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم ||| یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر ||| تو خواه افسر از من ستان خواه سر
جهان شربت هر کس از یخ سرشت ||| بجز شربت من که بر یخ نوشت[2]
ز بی آبیم سینه سوزد درون ||| قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب ||| لب از آب خالی و تن غرق آب
سبویی که سوراخ باشد نخست ||| بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می‌برد ||| یکی آورد دیگری می‌برد
نه زاو ایمن اینان که هستند نیز ||| نه آنان که رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن ||| تو هم از چنین روزی اندیشه کن
نه من به ز بهمن شدم کاژدها ||| بخاریدن سر نکردش رها
نه زاسفندیار آن جهانگیر گرد ||| که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست ||| کُشنده نسب کرد بر من درست

۱ــ زمان رسیدن . پایان رسیدن عمر، اجل رسیدن .

۲ــ بریخ نوشتن : وعدهٔ دروغ دادن .

سکندر چو دانست کآن ابلهان
دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان‌شد از کرده پیمان‌خویش
که برخاستش‌عصمت[1] ازجان‌خویش

فرو میرد امیدواری ز مرد
چو همسال را سر درآید بگرد

نشان جست کآن کشورآرای کی
کجاخوابگه داردازخون‌وخوی[2]

دو بیداد پیشه بپیش اندرون
ببیداد خود شاه را رهنمون

ببالینگه خسته آمد فراز
ز دِرع[3] کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم آن تن خوابناك
بدو گفت برخیز ازین‌خون‌وخاك

رها کن که در من رهایی نماند
چراغ مرا روشنایی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید
که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کآمدی سوی من
نگه‌دار[4] پهلو ز پهلوی من

که با آنکه پهلو دریدم چومیغ
هنوز آید از پهلویم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست
تومشکن که ماراجهان خودشکست

چه دستی که با ما درازی کنی؟
بتاج کیان دست یاری[5] کنی؟

نگهدار دستت که داراست این!
نه پنهان چو روز آشکار است این!

۱ــ عصمت : نگاه داشت ، بازداشت ، نگاه داشت از گناه

۲ــ خوی ، عرق

۳ــ دِرع ، زره

٤ــ نگه‌داشتن مراقبت کردن ، محافظت کردن

۵ــ دست‌یاری ، درازدستی ، تجاوز

گرم باز یابید گیرید پای بهرجا که خواهید سازید جای
(اسکندرنامه)

مرغ و کوه

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست بر آن کُه چه افزود و زآن کُه چه کاست؟
تو آن مرغی و این جهان کوه تو چو رفتی جهان را چه اندوه تو؟
(اسکندرنامه)

فریاد روزافزون

مراپرسی که چونی؟ چونم ایدوست جگر پر درد و دل پرخونم ایدوست!
حدیث عاشقی بر من رها کن تو لیلی شو که من مجنونم ایدوست
بفریادم ز تو هر روز ، فریاد ازین فریاد روز افزونم ایدوست
شنیدم عاشقان را می نوازی مگر من زآن میان بیرونم ایدوست
نگفتی گر بیفتی گیرمت دست ؟ ازین افتاده‌تر کاکنونم ایدوست؟
غزلهای نظامی بر تو خوانم نگیرد در تو هیچ افسونم ایدوست

ای ماه

ای ماه بدین خوبی مهمان که خواهی شد
وی آیت نیکویی در شان که خواهی شد
بالای سر از عنبر چتر ملکی داری
با چتر سیه امشب سلطان که خواهی شد

تو سر سبز بادی بشاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
سه چیز آرزو دارم اندر نهان / بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه در کُشتن بی گناه / تو باشی درین داوری داد خواه
دویم آنکه برتاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
سوم آنکه بر زیر دستان من / حَرم نشکنی در شبستان من
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت

(اسکندرنامه)

مرغ عرشی

شنیدم که بالای این سبزفرش[۱] / خروسی سفیدست در زیرعرش
چواو درزند طبل خودرا دَوال[۲] / خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم / که هر بامدادی نوایی زنم
بر آواز من جمله مرغان شهر / درآرند بانگ، اینت گویای دهر!

(اسکندرنامه)

جای جان

بسقراط گفتند کای هوشمند / چو بیرون رود جان ازین شهربند[۳]
فرو ماند از جنبش اعضای تو / کجا به بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفت آن اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد

۱ــ سبزفرش: مراد آسماست
۲ــ دوال تسمهٔ چرمی، تسمهٔ ستبر که برنقاره وطبل کوبند .
۳ــ شهربند: حصار ، باروی شهر، زندان .

هرجا که ترا بینم دست من و زلف تو
دانی که قلم نبود بر عاشق سودایی

زین‌سان که منم بی‌تو دوراز تو مبادا کس
نه دسترسی بر تو نه بی تو شکیبایی

ترانها

چون نیست امید عمرم از شام بچاشت باری همه تخم نیکویی باید کاشت
چون عالم را بکس نخواهند گذاشت باری دل دوستان نگه باید داشت

***

تا این دل من گرد بلا می گردد گرد دَرِ یار بی وفا می گردد
دیوانه دلی دارم شوریده و مست دیوانه‌چه داند که کجا می گردد

***

گر غرّه بعمری بتبی برخیزد وین روز جوانی بشبی برخیزد
بیداد مکن که گرمی بازارت از زیر لبی بیاربی برخیزد

***

ازهرچه خورد مرد شراب اولی‌تر در بتکده‌ها بادهٔ ناب اولی تر
عالم چو خرابست و درو جایی نیست درجای خراب هم خراب اولی‌تر

قندت نتوان خواندن کاز نیشکری خوشتر
دلبر نتوان گفتن در جان که خواهی شد
تو میروی و جانم خواهد شدن از هجرت
ای درد نظامی را درمان که خواهی شد

انتظار

سرکشی می کن که بارت می کشم
وز دل صافی غبارت می کشم
مستم از عشقت که روشن باده نیست
لاجرم رنج خمارت می کشم
چون ذلیلانم میفگن بر کنار
کاز عزیزی در کنارت می کشم
روزگارم می کشد در جور تو
جور بین کز روزگارت می کشم
وای بر امیدم ار ضایع شود
محنتی کز انتظارت می کشم
ای نظامی بلبل گلزار تو
گل نچیده زخم خارت می کشم

عاشق سودایی

عاشق شده‌ام بر تو تدبیر چه فرمایی
از راه صلاح آیم یا از ره رسوایی؟
تا جان و دلم باشد چون جان و دلت جویم
یا من بکنار افتم یا تو بکنار آیی
در دوستیت شهری گشتند مرا دشمن
بر من که کند رحمت گرهم تو نبخشایی؟

نکهتِ[1] نافهٔ[2] مشکست، نه نافه است و نه مشک
اثر آهِ جگر سوخته یی همچو منست

نفس سردِ سحر گرم رو[3] از بهر چراست[4]
یادم آمد! ز پی آنکه رسول چمنست

یارب این شیوهٔ نو چیست که از جنبش باد
طرهٔ[5] لاله پر از نافهٔ مشک ختنست

باد با دستِ تهی بر سر خس ناح بهست
ابر با دامن پر بر درِ گل نوبه زنست[6]

خرقه مجروح کنند از سر حالت گل و صبح
کاین بر آن عاشق و آن بر دم این مفتتنست[7]

دیدهٔ مردهٔ نرگس همه بی جان نگرد
بسوی لاله که او زندهٔ اندر کفنست

۱– نکهت : بوی خوش .

۲– نافه : کیسه‌یی که درآن مشك نهند ، ناف آهوی مشك .

۳– گرم رو: تیزرو ، چالاك ، چابك ، شتابرو.

۴– ازبهرچرا : برای چه

۵– طرّه : زلف ، موی پیشانی ، گیسو ، گسوی تابداده .

۶– نوبت زن : کسی که طبل میزند ، نقاره‌چی ، نوبت نواز

۷– مفتتَن : فریفته .

٤٣ ـ مجیر

(ابوالمکارم مجیرالدین بیلقانی[1])

مجیر ازشاعران‌معروف وزبان‌آورآذربایجان درقرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) وازشاگردان خاقانی شروانیست که بزودی بپایهٔ استاد خود درسخن نزدیك شد ودست بمعارضهٔ اوزد و پیش از مرگ آن استاد بسال ٥٨٦ هجری (= ١١٩٠ میلادی) درگذشت . وی بدستگاه اتابکان آذربایجان اختصاص داشت و از سلجوقیان عراق ارسلان‌بن طغرل‌سلجوقی(م ٥٧١ = ١١٧٥ میلادی) را مدح گفت دیوانش قریب به پنجهزار بیت و بیست ازقصائد عالی وغزلهای دلانگیز تأثیرسبك سخن‌خاقانی درغالب اشعار اومشهودست و با اینحال مجیر از استاد خود ساده‌گوی‌ترست . چیرگی مجیردر ایجاد ترکیبات بدیع ومضامین ومعانی نوودلپذیر قابل توجه بسیارست درباره اورجوع شود به : سخن و سخنوران ، آقای فروزانفر، (ج ٢ ص٢٥٠–٢٦٧) وتاریخ ادبیات در ایران دکترصفا (ج ٢ ، ص ٧٢١–٧٢٩).

بادصبح

باد صبحست که مشّاطهٔ[2] جعد[3] چمنست

یا دمِ عیسی پیوند نسیم سمنست

١ـ منسوب به بیلقان ازتوابع شروان

٢ـ مشاطه :آرایشگر

٣ـ جعد : موی مرغول ، موی پیچیده ومجعد

ده زبانست و نگوید سخن و حق با اوست
با چنین عمر که اوراست چه جای سخنست

سبزه گر نیمچه[1] بر آب کشد باکی نیست
کآب را روز و شب از باد زره در بدنست

آنکه در باغ همی غنچه کله کژ ننهد
نیک بشنو ز من، از هیبت شاه زمنست!

وقت سماع

وقت آنست که مستان طرب ازسر گیرند
تاج زرین مه از تارك شب بر گیرند

شاهدان شمع ز کاشانه برون اندازند
قدسیان مشعلهٔ هفت فلك در گیرند

نیکوان پرده برانداخته در رقص آیند
مطربان هر نفسی پردهٔ دیگر گیرند

نقل خشك ازاب چون شکر معشوق برند
می روشن بسماع غزل تر گیرند

زهره را تا بسوی مجلس عشّاق کشند
گه سر زلف و گهی گوشهٔ چادر گیرند

۱–نیمچه : جامه و بالاپوش کوتاه، شمشیر کوتاه.

بید یا سج[۱] زنِ باغست و صبا حلقه ربا
ابر ناورد[۲] کن و صاعقه زوبین فگنست

لاله و گل را ز اندیشهٔ آن عمر که نیست
گر دلی هست همه روزه بغم ممتحنست[۳]

گنبد گل چو ز هم رفت بیادی گروست
قَحف[٤] لاله جو تهی شد بدمی مرتهنست[٥]

گل اگر یوسف عهدست عجب نیست از آنك
رود نیلش قدح و ملکت مصرش چمنست

گل چو یوسف نبود من غلطم[٦]، نیك نرفت،
آنچنان غرقه بخون کاوست مگر پیرهنست

قفس خاك پر از زمزمهٔ فاخته است
مجمر باغ پر از لخلخهٔ[۷] نسترنست

بوی شیر از دهن سوسن از آن میآید
که هنوزش سر پستان صبا در دهنست

۱— یاسج : تیر بیکاندار
۲— ناورد : جنگ ، پیکار.
۳— ممتحن . محنت زده ، اندوهناك
٤— قحف :کاسهٔ سر، قدح ، نیم‌کاسه ،کاسهٔ چوبی .
٥— مرتهن : بازبسته ، درگرو
٦— غلطم : دراشتباهم
۷— لخلخه : نوعی مادهٔ خوشبوی ، ترکیب مفرّح دماغ ،گوی عنبرین

آن خمیده قَدِ لاغر تنِ مو ریخته[۱] را
بزنند و بنوازند و ببر در گیرند

وآن تُهی معدهٔ نه چشمِ سیه سوخته[۲] را
نالهٔ دل بده انگشت فرو تر گیرند

وآن کشف[۳] پشت خرف را که همه تن شکمست
گردن و گوش بمالند چو بر بر گیرند

وزخروش خوش آن دایره کردار دوروی
پای چون دایره خواهند که برسر گیرند

گَردَنان[۴] همچو گریبان همه سردر بازند
تا یکی دَم سرِ آن زلف معطّر گیرند

آسمان بَرخیِ[۵] بزمی که دراوازمی وجام
آذر از آب دهند آب از آذر گیرند

چون بَدو نیك جهان جمله فراموش کنند
باده بر یاد کف شاه مظفّر گیرند

۱– مراد چنگ است .

۲– مراد نی است

۳– کشف : لاك پشت ، سنگ پشت

۴– گردن : رئیس ، پیشوای قوم ، سرور .

۵– برخی : فدا ، قربان ، خون بها .

هندوآسا همه هنگام شکر خندهٔ صبح
با لب یار کمِ طوطی و شکر گیرند[۱]

سنگ در ساغر نیك و بد ایام زنند
وز کف سنگدلان صفی[۲] و ساغر گیرند

طوق گردن زسر گیسوی مشکین سازند
صید گردون بخمِ زلف معنبر گیرند

زیر سقف گهر آگین فلك چون دم صبح
خوش بخندند و جهان درزر و گوهر گیرند

کَم زنان[۳] نَرد دغا[٤] باختن آغاز کنند
مهرهٔ خصم بر اُمید مُشَشدَر[٥] گیرند

نعرهٔ نوشِ وُثاقان[٦] وسماعِ خوش چنگ
جان فزایند گَـهِ صبح وجهان بر گیرند

۱– کمِ چیزی گرفتن از آن چشم پوشیدن
۲– صفی : نوعی از جام شراب
۳– کم زن . کسی که درقمار نقش کم زند، کم بخت، مدبر، صاحب تدبیرورأی
٤– دغا : فریب، خیانت، مکر، غدر .
٥– مششدر : شش درشده دراصطلاح بازی نرد
٦– وثاق : غلام مقبول ، پسر، کودك .

پرچم[۱] شب شاید ار بر رُمح ثاقب بسته‌اند
طاسَك پرچم زطاس آسمان چون کرده‌اند

باز در مغرب یك اندازان[۲] ز خون آفتاب
پَروَز[۳] دُرّاعهٔ[۴] افلاك گلگون کرده‌اند

یارب این شام دَوالك‌باز[۵] و صبح زود خیز
چند برخون دل خاصان شبیخون کرده‌اند

چرخ پنگانست[۶] ومی‌ماند بدان‌شکل شفق
کزدل‌روحانیان پنگان پرازخون کرده‌اند

صدهزاران‌چشم‌ویك‌ابروست‌بررخسارچرخ
تا زمیم ماه نقاشانِ شب نون کرده‌اند

زُهره سرتاپای‌همچون‌ذرّه‌دررقصست‌از آنك
کم زنانِ آسمانش باده افزون کرده‌اند

۱– پرچم: چیزی سیاه ومدور که برگردن نیزه وعلم‌می‌بستند و بیشترازموی دم اسبان بود . اکنون اشتباهاً درفش رامیگویند .

۲– یك‌انداز: تیراندازماهر که بیك نشان زند ، تیراندازی که تیر کوچك باریك پیکان دوررسی را درست بنشانه اندازد .

۳– پروز : سجاف جامه ، عطف. بمعنی اصل وسب نیزهست .

۴– درّاعه : جامه‌یی ازپنبه یاپشم خشن ، جبهٔ سپاهیان ، جوشن چهارآینه .

۵– دوالك‌باز : عیار، طرار ، مکار ، حیله‌گر؛ ودوالك خود بمعنی دوال کوچك ودوالی است که بدان قماربازند .

۶– پنگان : فنجان .

هنگام شب

طارم[۱] زربین که درج[۲] در مکنون[۳] کرده‌اند
طاق ازرق[٤] بین که جفت گنج قارون کرده‌اند

پیشکاران شب این بام مقرنس[٥] شکل را
باز بی سعی قلم نقش دگرگون کرده‌اند

سبز خنگ[٦] چرخ را از بهر خاتون هلال
این سرافسار مرصع برسرا کنون کرده‌اند

از برای قدسیان سی پارهٔ[۷] افلاك را
این ده آیتهای زربارب چه موزون کرده‌اند

خرده کاری بین که درمشرق تتق[۸] بافان شب
دق[۹] مصری را نورد[۱۰] ذیل[۱۱] اکسون[۱۲] کرده‌اند

۱– طارم : خانهٔ چوبین ، بام خانه ، بالاخانه ، گنبد ، قبه .
۲– درج : صدوقچهٔ جواهر .
۳– مکنون : پوشیده ، پنهان داشته . در مکنون : مروارید قیمتی خوشاب
٤– ازرق . کبود ، طاق ازرق : آسمان .
٥– مقرنس : بنای بلند مدور . ایوان آراسته بنقش که با نردبان برآن روند .
٦– خنگ : اسب خاکستری.
۷– سی پاره : قرآن .
۸– تتق : چادر وپردهٔ بزرگ .
۹– دق : نوعی پارچهٔ لطیف ونفیس .
۱۰– نورد : حاشیه وسجافی که بر کنارهٔ جامه دوزند، دامن جامهٔ تاخورده ودوخته شده
۱۱– ذیل : دامن ، کناره وپایان هرچیز .
۱۲– اکسون : نوعی ازدیبای سیاه ، جامهٔ تاخورده ودوخته شده

وربشب گردون شنیدی ناله وافغان من
ازفغان من‌ز گردون صد فغان‌برخاستی

ور نبودی بر زمین بار غمم شك نیستی
کز سبکساری‌زمین‌چون آسمان‌برخاستی

بی وفا یاری و گر من بودمی خصم وفا
زود رسم بی وفایی از جهان برخاستی

دل ز بیم جان اسیر عشوه‌های گرم تست
گردل من دل بدی ازبندجان برخاستی

لاشهٔ دل بس گرانبارست ازآن دره فتاد
آه اگر از زیر این بار گران برخاستی

درمیان غم مجیرازجان‌خجل‌شد، کاشکی
یا مجیر خسته یا غم از میان برخاستی

عشوه

چه بد کردم که پیمانم شکستی	امید وصل در جانم شکستی
بعشوه پردهٔ مهرم دریدی	بغمزه مهر ایمانم شکستی
چو در میدان عشقت گوی گشتم	بزلف همچو چوگانم شکستی
بدشواری چو یاقوتم خریدی	بسنگ عشوه آسانم شکستی
مرا گویی چه‌بد کردم؟چه کردی؟	دلی خستی و پیمانی شکستی
فغان می‌داشتم لب عرضه کردی	بدان تا در لب افغانم شکستی

نَسر طایر را چو بازِ چترِ سلطانِ جهان
در کُـریز[۱] طارُم پیروزه مسجون[۲] کرده‌اند.

بنای حادثه

یك دل ز تیر حادثه بی غم که یافتست
یك دم ز صَرفِ[۳] دهر مسلّم که یافتست
زیر سپهر آینه گردان چو آینه
صافی دلی مطابق و همدم که یافتست
من تا منم دلی ز غم ایمن نیافتم
گویی برَغمِ من دل بی غم که یافتست
زیر فلك مگوی دو صد خسته یافتم
یك خسته را بگوی که مرهم که یافتست
از هر بنا که ماند ز ایّام یادگار
الّا بنای حادثه محکم که یافتست

بارِ غم

گر زچشم من خیالت یك زمان برخاستی
طمعِ دل زآن طرهٔ عنبرفشان برخاستی

۱– کریز ، کریچه ، کریجه ، خانهٔ کوچکی که ارنی وعلف سازند ، گوشه و کنج خانه
۲– مسجون ۰ محبوس ، زندانی .
۳– صَرف : گردش .

چون حقّ مروّت و کرم نگزارید	امروز که فرمان‌ده و دولت یارید
فردا که شود چشم سعادت درخواب	از کردهٔ بد چه چشم نیکی دارید

***

در کوی تو اَم سینهٔ پرسوز افکند	وز روی تو اَم دور بدآموز افکند
امید نبودم که بدین روز افتم	شبهای غم تو اَم بدین روز افکند

***

یك دست بمُصحف و دگر دست بجام	گه نزد حلال مانده گه نزد حرام
ماییم درین عالم ناپختهٔ خام	نه کافر مطلق نه مسلمانِ تمام

***

صد عشوهٔ نغز دلستان آوردی	تا عمر عزیزم بزیان آوردی
گفتی ببرم جان تو، دل خوش میدار	تا جان بردن مرا بجان آوردی

چه گویی گرمجیرت گوید ای شوخ چرا در عشوه زین سانم شکستی

ترانها

دلبند سمن بر ُبت ِ گل رخسارا شیرین سخنا ماه شکر گفتارا
هرچند که هیچ یاد ناری ما را روز تو خجسته باد ، یارب ، یارا !

❊❊❊

آن دل که همیشه درطرب داشت شتاب وآن دیده که ُبد رخ تووی رامحراب
در هجر تو ای نوش لب تلخ جواب پروانهٔ آتشست و پیمانهٔ آب

❊❊❊

دوش ازچشمم سرشك خون افزون ریخت وین ُطرفه که درجام می گلگون ریخت
می‌خواست که خون بخون بشوید چشمم ننگر که بهانه کردوخون درخون ریخت

❊❊❊

گل صبحدم از باد برآشفت و بریخت با باد صبا حکایتی گفت و بریخت !
بد عهدی عمر بین کـه گـل در ده روز سربرزد وغنچه کرد وشکفت وبریخت!

❊❊❊

امشب َبرِ من زمانه شاد آوردت َحورا وَش و مشتری نژاد آوردت
امید نبُد مرا که آیی ببرم ای آتش رخ کدام باد آوردت

❊❊❊

نه کِلّه[1] بندد شام ازحریرغالیه رنگ
نه حُلّه[2] پوشدصبح ازنسیج[3] سقلاطون[4]

مخدّرات سماوی تتق بر اندازند
بجا نماند این هفت قلعهٔ مدهون

بدست امرشود طی صحایف ملکوت
بپای قهر شود پست قبهٔ گردون

عدم بگیرد باگه عنان دهر شَموس[5]
فنا درآرد درزیرران جهانِ حَرون[6]

فلك بسربرد اطوار شغل کون‌وفساد
قمربسر ببرد ادوار عادَ کالعُرجون[7]

نه صبح بندد بر سر عمامه‌های قصب
نه شام گیرد بر کتف حُلّهٔ اکسون

۱– کِلّه : سایبانی که ازحریر بافته باشند وعروس را درمیان‌آن‌آرایش کنند .

۲– حُلّه : پارچهٔ ابریشمی منقش

۳– نسیج بافته

٤– سَقلاطون : نوعی جامهٔ پشمی سرخ رنگ

٥– شموس : چموش

٦– حرون : سر کش .

۷– اشاره است‌بآیهٔ : حتی عادکالعرجون‌القدیم؛ عُرجون: درخت کج‌شده وشاخهای‌بریده از آن .

٤٤ - جمال‌الدّین اصفهانی

جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی بیشترعمر خود را در اصفهان بزرگری ونقاشی وعاقبت بشاعری گذراند وعلاوه برآل صاعد[1] وآل‌خجند[2] بعضی ازملوك باوندی طبرستان وسلجوقیان عراق واتابکان آذربایجان وعراق‌را نیزمدح گفت. شعرش خالی از تکلف ورواست. درقصائد خودگاه ازسنائی وگاه ازانوری تقلید کرده است. بااینحال مضامین و موضوعات تازهٔ بسیار در اشعار خویش دارد. در غزل بمرحلهٔ بلندی از کمال نزدیك شده ودرسایر انواع شعر نیزآثار دلانگیزی برجای نهاده است. دربارهٔ احوال او رجوع کنید به مقدمهٔ دیوان جمال الدین اصفهانی، چاپ تهران، ۱۳۲۰ و به تاریخ ادبیات درایران، ج ۲ ص ۷۳۱–۷۳۳.

رستاخیز

چودر نَوَردد فرّاشِ امرِ کُن فیکون
سرای‌پردهٔ سیماب رنگِ آینه گون

چو قَلع[3] گرددمیخِ طنابِ دَهرِدو رنگ
چهار طاق عناصرشود شکسته ستون

۱– خاندانی معروف دراصفهان که ریاست حنفیهٔ آن سامان راداشتند. تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۶۱.

۲– خاندانی معروف دراصفهان که ریاست شافعیهٔ آن سامان راداشتند. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۶۰–۶۱.

۳– قلع: برکندن، ازبیخ برکندن.

زهفت بحر چنان منقطع شود نم ، کآب
کند تیمّم در قعر چشمهٔ جیحون

سپید مُهره[۱] چو اندر دمند بهر رَحیل[۲]
چهار گردد این هرسه ربع نا مسکون

حواس رخت بدروازهٔ عدم ببرند
شوند لشکر ارواح بر فنا مفتون

طلاق جویند ارواح از مشیمهٔ[۳] خاك
از آنکه کُفو[٤] نباشند، آن‌شریف‌این‌دون

نمود مرکز غبرا[٥] سوی عدم حرکت
چو یافت قُبّهٔ[٦] خَضرا[۷] نورد[۸] ودَور[۹] سکون

کمی پذیرند اصناف کارگاه وجود
تهی بمانند اَصداف[۱۰] لؤلؤ مکنون

۱– سپیدمهره: صدف کوچکی که هنگام رزم‌درآن بدمند ومانند بوق‌وشیپورصدا کند
۲– رَحیل : کوچ کردن .
۳– مشیمه : پوستی که جنین درآنست ، جفت
٤– کفو : همسروهمشأن
٥– غبرا : زمین ، خاکی ، زمین درختناك .
٦– قبه : طاق ، گنبد ، سقف برجستهٔ مدور .
۷– خَضرا : مؤنث اخضر، سبزرنگ .
۸– نورد : تا ، شکن ، پیچ وتاب، .
۹– دَور : گردیدن ، گردش .
۱۰– اصداف : صدفها .

مُکَوّنات[۱] همه داغ نیستی گیرند
کسی نماند از ضربت زوال مصون

بقَذف[۲] مهر برآید ز معدهٔ مغرب
چنانکه گویی این ماهیست و آن ذوالنّون

باحتساب[۳] ببازار کون تازد قهر
ز هم بدرّد این کفّه‌های ناموزون

عدم براند سیلاب بر جهان وجود
چنانکه خُرد کند موج هفت چرخ نگون

شوند غرقه بدو درمکان شیب و فراز
خورند غوطه درو درزمان بوقلمون

چهار مادر کون[٤] از قضا شوند عقیم
بصُلب هفت پدر[۵] در سُلاله[٦] گردد خون

زروی چرخ بریزد قُراصه[۷] های نجوم
ز زیر خاك برافتد ذخایر قارون

۱– مکوَّن: موجود، آنچه در عالم تکوین است
۲– قدف : قی کردن ، انداختن .
۳– احتساب : نهی ازمنکر کردن .
٤– چهارمادر کون: مراد چهارارکانست .
۵– هفت پدر: هفت فلك .
٦– سلاله : نطفهٔ فرزند ،آنچه ازچیزی بیرون کشیده شود .
۷– قراصه: ریزهٔ زر

برون جهند ز کَتْم[1] عدم عِظامِ[2] رمیمِ[3]
که مانده بود بمطمورهٔ[4] عدم مسجون[5]

همی گراید هرجزوسوی مرکزخویش
که‌هیچ جزو نگردد ز دیگری مغبون[6]

عِظام سوی عِظام و عُروق[7] سوی عُروق
عُیون[8] بسوی عُیون وُجفون[9] بسوی جُفون

باقتضای مقادیر[10] مُلتئم[11] گردند
نه هیچ جزو بنقصان نه هیچ جزوفزون

همه مفاصل ازاجزای خودشود مجموع
همه قوالب ازاعضای خودشودمشحون[12]

۱— کَتْم : پوشیدگی ، اختفاء ، پرده .
۲— عِظام : جمع عَظْم بمعنی استخوان
۳— رَمیم : پوسیده .
۴— مطموره : خانهٔ زیرزمین ، نهان .
۵— مسجون : زندانی ، بندی .
۶— مغبون : زیان کرده . زیانکار .
۷— عروق : جمع عرق بمعنی رگ .
۸— عیون : جمع عین یعنی چشم .
۹— جفون : جمع جفن یعنی پلك چشم .
۱۰— مقادیر : اندازه‌ها .
۱۱— ملتئم : التیام یافته ، بهم بازبسته .
۱۲— مشحون : پر.

چهار گوشهٔ حدّ وجود برگیرند
پس افگنند بدریای نیستیش درون

نشان پی بنماند ز کاروان حدوث
نه رسم[۱] ماند و اَطلال[۲] و نه رَه[۳] و قانون

بنفخ[۴] صور[۵] شود مطرب فنا موسوم
برقص و ضرب[۶] و بایقاع[۷] کوهها مأذون

همه زوال پذیرند جز که ذات خدای
قدیم و قادر و حیّ و مقدّر[۸] و بیچون

چو خطبهٔ لمن الملك برجهان خواند
نظام ملك ازل با ابد شود مقرون

ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده
که چند خواب فنا گر نخورده اید اَفیون[۹]

۱ – رسم : نشان ، بقیهٔ آثار و نشانها از چیزی
۲– اطلال : جمع طلل یعنی اثرسرای . خرابهٔ خانه وهرچیز.
۳– ره : راه . آیین ، قاعده .
۴– نفخ : دمیدن .
۵– صور : شیپور مانند کـه درآن دمند . آلتی که گویند اسرافیل جهت میرانیدن یا نشر ارواح درآن می‌دمد .
۶– ضرب: حرکات موزون که ازنواختن سازها برمیآیدوتطابق آنها بانغمه‌های هرساری
۷– ایقاع : پست کردن سرود گوی آواز را.
۸– مقدر : تقدیر کننده ، اندازه گیرنده ، خداوند جل جلاله
۹– افیون : شیرهٔ خشك شدهٔ خشخاش .

می نگردد جز بآب چشم من — این سپهر آسیا آسای[1] او

باش تا از صَرصَر[2] قهر فنا — برسر آید دَور جان فرسای او

باش تا سهم قیامت بُگسَلَد — چنبر[3] این طارُم[4] مینای او

باش تا از موج دریای عدم — آب گیرد مرکز غبرای او

باش تا آرام گیرد عاقبت — جنبش این گنبد خضرای[5] او

تا ز نفخِ صُور آخر بشکند — گنبد نیلوفرِ[6] دَروای[7] او

تا شود پژمرده ز آسیب قضا — صد هزاران نرگس شهلای او[8]

تا فرو افتد ز تأثیر زوال — آفتاب آسمان پیمای او

هر کجا بینی هنرمندی که هست — گوش گردون پر گهرزاشای او

از میان موج خون آید برون — نکته های نغز جان افزای او

وایِ آن کو در هنر سعیی بَرَد — وایِ آن مسکین، حقیقت وایِ او!

۱–آسا : مانند ، شبیه .

۲– صرصر : باد سخت .

۳– چنبر. حلقه ، دایره ، چرخ .

٤– طارم : خانهٔ چوبی ، گنبد ، قبه .

٥–گنبد خضرا :آسمان .

٦–گنبد نیلوفر :آسمان .

۷– دروا : سرنگون ، واژگون ، سرگشته وسرگردان .

۸–کنایه است ازستارگان آسمان .

پس آنگهی بصواب وعقاب حکم کنند
بحسب کردهٔ خود هر کسی شود مرهون

بقصر جسم بر آرند باز هَودَج[۱] جان
سواد[۲] قالب بار دگر شود مسکون

یکی بحکم ازل مالك نعیم ابد
یکی بسر قضا مالك عذاب الهُون[۳]

هر آنکه معتقدش نیست این، بود جاهل
وگر حکیم ارسطالس است و افلاطون

ابنای دهر

بنگرید این چرخ و استیلای او
بنگرید این دهر واین ابنای او

محنت من از فلك همچون فلك
نیست پیدا مقطع و مبدای او

میدهد ملکی بکمتر جاهلی
هست با من جمله استقصای[٤] او

نیست بی‌صد غصّه از وی شربتی
نیست بی‌صد خار یك خرمای او

همچو ترکان تنگ چشم آمد فلك
زآن بود برجان من یَغمای[٥] او

مَرد در عالم نه و آبستنست
ای عجب شبهای محنت زای او

۱– هودج : کجاوه، عماوی .

۲– سواد : سیاهی شهروحومهٔ آن که ازدور بچشم آید.

۳– هُون : خواری ، مذلت ، رسوایی .

٤– استقصاء : جد وجهد وسعی بلیغ ، تمام کوشیدن درکاری .

٥– یغما : نام یکی ازقبایل زرد . مجازاً : غارت ، چپاول ، تاراج .

زبان مرگ

موی سپید چیست ندانی زبان مرگ
زیرا که هر که دید ز خود نا امید شد

دی از زبان حال همی گفت با دلم
چیزی که جان زترس چوازباد بید شد

گفتا که برگ[1] مرگ بساز ارنخفته‌ای
تا چند گویمت، که زبانم سپید شد

خشم دوست

دوش آن صنم ززاوسر بر نمی گرفت
با ما نفس نمیزد و ساغر نمی گرفت

درخشم رفته بود وندانم سبب چه‌بود
کآن‌ماه لب بخنده زهم‌بر نمی گرفت

در عذر صد ترانه زدم تا کند قبول
آهنگ ار آنچه بودفراتر نمی گرفت

چندین هزار لابه که کردم همی بدو
یك‌ذرّه‌خود در آن‌دل کافر نمی گرفت

می گفتمش چه کرده‌ام آخر، چه گفته‌ام؟
البته نیك‌وبد سخن ازسر نمی گرفت

١– برگ: توشهٔ راه، زاد.

فضل چون شیرست و خذلانش[1] دهن — علم طاوس است و حرمان[2] پای او
هر که دارد ده درم افزون ترك — بیست مولانا سزد مولای او
صبح کوته عمر از آن شد که نمود — از گریباش ید بیضای او
سرو بی‌بر بود از آن آزاد گشت — یافت خلعت جامهٔ دیبای او
نیشکر زو با هزاران بند ماند — شکرش نشکست هم صفرای او
مشتری گر طیلسان دارد چه سود — هندویی[3] بنشسته بر بالای او
ور عطارد خامه‌یی دارد چه شد — زیر پای مطربی[4] شد جای او
بلبل اینك مفرش از گل ساختست — ورچه صد لحن است در آوای او
پیشهٔ صید از بدان آموخت باز — تا شود دست شهان ملجای او
لاجرم باشد همیشه گرسنه — دوخته هم نرگس بینای[5] او

اصل بزرگ

هر که در اصلش بزرگی بوده‌است — آن ازو هرگز نگردد هیچ کم
پیل کو جز خدمت شاهی نکرد — چون ز آسیب فنا گردد عدم
ز استخوان او اگر بیلی کنی — خدمت شاهی کند او نیز هم

۱– خذلان : ضعف وسستی ، بازماندگی از نصرت .

۲– حرمان : نومیدی .

۳– مراد ستارهٔ زحل (کیوان) است که بالای فلك مشتری قراردارد.

٤– مراد ستارهٔ زهره است که بالای فلك عطارد قراردارد .

۵– نرگس بینا : مراد چشم است .

خوش میگذشت باتو مرا مدتی بکام — هجری بدین صفت نبُدا ندر گمان من
بی وصل دلکش تو تبه گشت کار من — بی روی مهوش تو سیه شد جهان من
دعوی دوستی من و مهر میکنی — و آنگاه بشنوی سخن دشمنان من
شادی دشمنان و فراق و جفای یار — هست از هزار گونه زیان بر زیان من

خونته

آه از ترا ز درد دل من خبر شدی
این اندُه دراز مگر مختصر شدی

چندان سخن که دوش بگفتم ز حال خویش
آخر چه بودی ار سخنی کارگر شدی

چندین هزار لابه که من میکنم ز تو
یارب چه بودی ار دل تو نرمتر شدی

تو خفته‌ای چو بخت من ایدوست ورنه دوش
ز آن ناله های زار ترا هم خبر شدی !..

ترانها

دل بنهادم هر غم و تیماری را — نتوان بگذاشت چون تو دلداری را
در آرزوی چشم تو خون در دل ماست — چون رد کنم آرزوی بیماری را

☆☆

گر شرم همی از آن و این باید داشت — پس عیب کسان زیر زمین باید داشت

من پیش او بعذر بیک پای همچو سرو
او در گرفته بود و سخن در نمی گرفت

برو !

برو ای یار دلارام برو — برو ای ماه گلندام برو
برو ای دوست که در باقی شد[1] — با تو ام نامه و پیغام، برو
تا نگویی که دگر جنگ کنم — کآن نه جنگست و نه دشنام برو
گر تو خود آب حیاتی بمثل — بخدا کت نبرم نام برو
چند گویی که نیی پخته هنوز — این چنین گیر منم خام برو
دل تو هست دگر جا بنوا[2] — بر ما نیستت آرام برو

بی تو

بی تو ام کار بر نمی آید — بر من این غم بسر نمی آید
ترسم از من بدر شود جانم — گر درم دوست در نمی آید
روز بگذشت و هم نیاید یار — تو چه گویی مگر نمی آید؟
این همه یاربِ سحر گاهی — خود یکی کارگر نمی آید!

جدایی

خون شد ز فرقت تو دل مهربان من — بر دست رخت از غم هجر تو جان من

۱ـ درباقی شدن . تمام شدن ، بآخر رسیدن .

۲ـ نوا رهن ، گرو .

۴۵ - ظهیر

(ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن محمد فاریابی)

سخن‌سرای بلیغ پایان قرن ششم وازجملهٔ قصیده سرایان بزرگ و غزلگویان استادست. جوانی اودرفاریاب ونیشابور (از بلاد خراسان) وبعد از آن چندی دراصفهان (در خدمت آل خجند) ومازندران (در دستگاه باوندیان) وآخرالامر درآذربایجان (نزد اتابکان آذربایجان) گذشت. وفاتش سال ۵۹۸ هجری (= ۱۲۰۱ میلادی) اتفاق افتاد. درمقبرهٔ سرخاب تبریز مدفون شد.

وی ازشاعرانیست که دنبالهٔ روش انوری را پیش گرفت و بکمال رسانید. سخن او مانند انوری و پیروانش پر از معانی دقیق و مقرون بروانی و لطافت، و استوار و برگزیده وفصیح است. قدرتش درمدح وابداع معانی‌ومضامین جدید دراین راه بسیارست ولی نیروی خلاقهٔ طبع اوبیشتر درغزلهای لطیف وپرمعنی و جذابش آشکار میشود الفاظ نرم وهموارش دراین نوع شعر وقتی بامعانی لطیف و مضامین باریك همراه شود تآسانی تحول غزل را ازحالتی که پیش ازقرن ششم داشت بحالتی که درغزلهای سعدی می‌بینیم نشان میدهد:

غزل

سفر گزیدم وبشکست عَهدِ قُربی[1] را
مگر بحیله ببینم جمال سَلمی[2] را

۱ـ عهد قربی. پیمان دوستی، پیمان نزدیکی.

۲ـ سلمی: نام یکی ازعرائس شعرست.

ور آینه‌وار نیك و بد بنمایی   چون آینه روی آهنین باید داشت[1]

☆ ☆

آن سنبل بست پر زتابش نگرید   وآن نرگس مست نیم خوابش نگرید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم   گفتا: نه‌تو و نه‌دل! جوابش نگرید!

☆ ☆

درهجر تو گفتم که زجان می‌ترسم   وصل آمد و من هم آن چنان می‌ترسم
دی خود ز زبان دشمنان ترسیدم   امروز ز چشم دوستان می ترسم

☆ ☆

بی‌دیدن دوست دیدگان راچکنم   بی‌جانِ جهان جان وجهان راچکنم
جانم ز برای وصل او می بایست   چون نیست امیدوصل جان راچکنم

☆ ☆

از دَور زمانه هیچ می نا سایم   می کوشم و با بخت همی برنایم[2]
چون هیچ نصیبی زجهان نیست مرا   اینجا ز چه مانده‌ام؟ کرا می‌بایم؟!

☆ ☆

دی وعده خلاف آمد از آن آزردی   امروز عتاب وجنگ پیش آوردی
داری سر آنکه عذر را نپذیری   یا خود زپی بهانه‌یی می گردی؟

۱ـ آینه را از آهن صیقل داده میساختند .
۲ـ با کسی برآمدن حریف اوشدن ، زور اوراداشتن.

بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم
هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

برای تحفهٔ نظّارگان بیارایم
بحُلّه های عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم
نگاه داشته باشم طریقِ اَولی را

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
زشاعری چه بدآمد جریر[1] و اَعشی[2] را

اگرمرا زهنر نیست راحتی چه عجب
زرنگ خویش نباشد نصیب حنّی[3] را...

سپیده دم

سپیده دم چوزند ابر خیمه در گلزار
گل ازسراچهٔ خلوت رود به صُفهٔ[4] بار[5]

۱- جریر بن عطیة بن حذیفة الکلبی الیربوعی (۲۸-۱۱۰ هجری = ۶۴۰-۷۲۸ میلادی) ازبنی تمیم وازشعرای استاد عهد اموی

۲- اعشی میمون بن قیس الجندل (م ۷ هجری = ۶۲۹ میلادی) شاعر مشهور جاهلی عرب .

۳- حنّی حنّا ، گیاهی که بدان خضاب کنند .

٤- صُفه : پیشگاه اتاق ، موضع سایه‌دار جلوآن ، ایوان .

٥- بار : شاخه ، شاخ ، بیخ وبنیاد ، اصل .

بلی چو بشکند از هجر اَقربا را دل
بسی خطر[1] نبود نیز[2] عهد قُربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنه‌میزد نفس
هزار بار بهر بیت، شعر شَعری[3] را

مراج کودکی از روی خاصیت بمذاق
هنوز طعم شکر می نهاد کَسنی[4] را

زخان‌ومان بطریقی جدافگند که چشم
در آن بماند بحیرت سپهر اَعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگرچه وعده معیّن شدست حُبلی[5] را

زروزگار بدین روز گشته‌ام خرسند
وداع کرده بکلّی دیار و مأوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
بتره باز فروشند مَنّ و سَلوی[6] را

۱ـ حطر . اهمیت ، اررش .
۲ـ نیر: دیگر، ارآن پس .
۳ـ شعری نام دوستارهٔ شعرای یمانی وشعرای قمیصا .
۴ـ کسنی :کاسنی. هندبا .
۵ـ حُبلی .آبستن .
۶ـ من وسلوی : ترانگبین ومرغی شبیه بتیهو که بنا برروایات سامی خداوند بقوم یهود درراه مهاجرت ازمصرمی‌فرستاد .

حدیث حسن

شبی بخیمهٔ ابداعیان کُن فیَکُون[1]
حدیث حسن تو میرفت، والحدیث شُجون[2]

نشان زلف ورخت یک بیک همی دادند
که پیچ و حلقهٔ این چند و حلیهٔ آن چون

چنان نمود که گوئی بعکس می بینند
مثال طلعت تو در سپهر آینه گون

از آن دو عارض دلجوی تو دوصد بیدل
در آن دو گیسوی مشکین تو دوصد مفتون

خرَد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
بصد بهانه در آورد خویشتن بجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عِقال[3] عقل بیفکند و الجنون فنون

مرا ز ضعف تن و سوز دل در آن شب تار
نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت
برفت بر رخم از آب دیده کان جیحون

١ـ اشاره بامر الهی است درخلق عالم .

٢ـ شُجون جمع شجن بمعنی شعبه وشاخه از هرچیزی . الحدیث شجون یعنی انواع فنون واعراض دارد وپیچاپیچست وشاخها وشعبهای بهم پیچیده دارد .

٣ـ عِقال پای بند شتر .

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
اگر بنوك قلم صورتی کنند نگار[1]

سرود خارکن[2] از عندلیب[3] نیست عجب
که مدتی سرو کارش نبود جز با خار

چه حالتست که مرغان همی‌زنند نوا
چه موجبست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص
چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند[4] امروز
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار[5]

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر
هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

۱ـ نگار کردن : تصویر کردن ، نگاریدن .

۲ـ خارکن نام سرود و آهنگی از موسیقی.

۳ـ عندلیب : بلبل .

۴ـ جلوه کردن : بحلوه درآمدن .

۵ـ عذار مجازاً بمعنی صورت واصلا بمعنی شان افسار برروی ستور .

ناهید پس پردهٔ تشویر[۱] نهان شد
از بس که خروس سحری نغمهٔ بم زد

از بام فلك پیکر مه دور و پدیدار
هر شعله که خورشید برین طاق بخم[۲] زد

می نوش کن از دست یکی ساقی مهروی
کز غالیه بر چشمهٔ خورشید رقم زد

عشق و هوس

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست
وجود هردو درین کارخانه در کارست

تو پیرو عمل نیك شو بجوهر اصل
که تار سُبحه[۳] هم از جنس تار زُنّار[٤] ست

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی
کسی که کشتهٔ عشقت نگشت مُردارست

شهید معرکهٔ تو ز زندگی عاریست
کسی که زنده زمیدان برون رود عارست

۱– تشویر شرم ، خجالت ، پریشانی .
۲– طاق بخم · طاق خمیده ، مرادآسماست .
۳– سُبحه : تسبیح ، رشتهٔ دانه کشیده‌یی که بدان ذکر حدا کنند ، شمارافزار .
٤– زُنار . رشته‌یی که ترسایان وبرهمنان برمیان بندند .

هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوزدامن مژگان همی کشم درخون

ز سوز سینهٔ من شعلهٔ دو صد وامق[1]
زجام محنت من جرعهٔ دوصد مجنون

کنون زهستی من بیش ازین دوحرف نماند
دلی چوچشمهٔ میم و قدی چوحلقهٔ نون

رخ تو می‌نهد این نوع زخم را مرهم
لب تومیدهد این جنس درد رامعجون

سحر

برخیز که شب خیمه بصحرای عدم زد
بر بام فلك خسرو سیاره عَلَم زد

شست ازورق سبز فلك چشمهٔ خورشید
هر نقطه که خامه زنِ دیوان رقم زد

لشکر کش خورشید که نامش سحر آمد
اَعلام ضیا[2] بر سر این سبز خیم[3] زد

۱ـ وامق نام قهرمان داستانیست که معشوقه‌اش عذرا نام داشت

۲ـ اعلام: درفشها — ضیاء: نور.

۳ـ خیم خیمه‌ها ـ سبزخیم: مرادآسماست که افلاك بمنزلهٔ خیمه‌های آست.

بدر میکده بگذشت و صلایی[۱] درداد
سَرِ خُم را بگشاد و دَرِ غم رادربست

دل هر دیو دل ازما که بدید آن مه را
گشت دیوانه و آشفته بزنجیر گسست

پشت بر صومعه کردیم وسوی تکده روی
خرقه راپاره بکردیم و همه توبه شکست

زلف زنجیروشش کز سر ایمان برخاست
رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست

با حریفان قلندر[۲] بخرابات شدیم
زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر آن زلف گره بگشاید؟
که کمینه گرهی هست ازو پنجه وشست!

نقطهٔ باطل

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم
ز آهِ غم تیرگی آینهٔ دل باشم

دست من حرزِ[۳] مرادست وهمی می گوید
کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

۱ـ صلا فریادی که برای طعام دادن بدرویشان وفقیران برآورند ، خواندن بنماز .
۲ـ قلندر شخص مجرد بی‌قید دربوشاك وخوراك وطاعات وعبادات
۳ـ حرز تعوید ، پناهگاه وجای استوار .

دعا کنم چو بحق برادران گویم
شفا مده بکسی کو ز عشق بیمارست

هزار قافله از کاروان فیض گذشت
خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدارست

دیار خاموش

نه بوی عشقی ازین روزگار می آید
نه آه دلکشی ازاین دیار می آید

چو کودکان دل خود تابکی فریب دهی
غبار خانه بیفشان که یار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم
بکار من چو نیامد چه کار می آید

خزان که نخل شباب مرا زپا افگند
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
طهیر اگر چه نداند، شمار می آید

یار میخواره

یار میخوارهٔ من دی قدح باده بدست
با حریفان ز خرابات برون آمد مست

اندیشه کنم هردم و گویم یارب ــ هجرانش چنینست وصالش چونست!

☆☆

گر یك نفست ززندگانی گذرد ــ مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ ملکت بجهان ــ عمرست، چنان کش گذرانی گذرد

☆☆

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست ــ دل خون شد و دلدار زکار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت ــ در حسرت روی یار و یار آگه نیست

☆☆

بس دل که ز تو خون شد و در بر ماندست ــ بس دست که از هجر تو بر سر ماندست
ای بس سخنان نغز همچون گوهر ــ کز گوش تو همچو حلقه بر در ماندست

☆☆

ای بس که زرامش اوست در پای تو بند ــ بس دیر و دراز در کشیدی تا چند!
ای صبح تو نیستی چو من عاشق زار ــ من میگریم سست باری تو بخند

☆☆

ما قبله ز خانهٔ قلندر کردیم ــ وز خاك در مصطبه افسر کردیم
لب بر لب ساغر چو صراحی جان را ــ خندان خندان فدای ساغر کردیم

☆☆

ای روی تو همچو مشك و زلف تو چو خون ــ میگویم و می آیمش از عهده برون
رویت مشکی نرفته در نافه هنوز ــ زلفت خونی که آید از نافه برون

☆☆

گل خزان گردد و خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

ناخن فکرتم از سودگی افتاد ز کار
تا بکی عقده[۱] گشای گرهِ دل باشم

خانه بر دوش و طلبکار فنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا، چه بساحل باشم

دل هوس پیشه، اجل درطلب و، نفس قرین
وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذّتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

ترانها

بی آنکه بکس رسید زوری ازما
یا گشت پریشان دل موری از ما
ناگاه برآورد بدین رسوایی
شوریده سر زلف تو شوری از ما

☆ ☆

دل گرچه هلاک جان و تن میخواهد
رسوایی جان خویشتن میخواهد
من فارغم ازملامت دشمن ودوست
خودحسن توعذردل من میخواهد

☆ ☆

باآنکه دلم ازغم هجرت خونست
شادی بغم توام ز غم افزونست

۱ــ عُقده: گره.

٤٦ - خاقانی

(افضل الدین بدیل بن علی)

حسّان العجم خاقانی شروانی نخست حقایقی تخلص میکرد . پدرش درودگر[1] و مادرش کنیزکی رومی بود که اسلام آورد . عمش کافی الدین عمر بن عثمان مردی طبیب و فیلسوف بود و خاقانی از وی و پسرش وحیدالدین عثمان علوم ادبی و حکمی را فرا گرفت وحتی هم در خدمت ابوالعلاء گنجوی شاعر تلمذ کرد و دختروی را بزنی خواست و بیاری استاد بخدمت خاقـان اکبر فخرالدین منوچهر شروانشاه درآمد و لقب خاقانـی گرفت و بعد از آن پادشاه درخدمت پسرش خاقان کبیر اخستان بود . دوبار سفر حج کرد و یکبار در حدود سال ۵۶۹ هجری (= ۱۱۷۳ میلادی) محبس افتاد در ۵۷۱ هجری (= ۱۱۷۵ میلادی) فرزندش بدرود حیات گفت و بعد از آن مصائب دیگر براوروی نمود چندانکه میل بعزلت کرد و دراواخر عمردر تبریز بسر برد ودرهمان شهر سال ۵۹۵ هجری (= ۱۱۹۸ میلادی) درگذشت ودرمقبرة الشعرای محلۀ سرخاب مدفون شد وی غیراز دیوان بزرگی ازقصائد ومقطعات وغزلها وترانها ، یك مثنوی بنام تحفة العراقین دارد که دربازگشت ازسفر اول حج بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف یا (مقصور) ساخت.

خاقانی بی تردید ازجملۀ بزرگترین شاعران قصیده گوی و از ارکان مسلم شعر فارسی وازگویندگانیست که سبك وی مدتها مورد تقلیدشاعران بوده است قوت اندیشه ومهارت اودرترکیب الفاظ وخلق معانی وابتکار مضامین جدید وپیش گرفتن راههای خاص درتوصیف وتشبیه و التزام ردیفهای مشکل مشهورست . ترکیبات او که غالباً با خیالات بدیع همراه وباستعارات وکنایات عجیب آمیخته است ، معانی خاصی را که تا عهد او سابقه نداشته دربردارد. وی بر اثر احاطه بغالب علوم واطلاعات واسمار مختلف عهد خود وقدرت خارق العاده یی که دراستفاده ازآن اطلاعات درتعاریض کلام داشته ، توانسته است

در ده می لعلِ لاله گونِ صافی — بگشای زحلقِ شیسه خونِ صافی
زیرا که بجز ساغر می نیست ترا — یك دوست که داردانْدرون[1] صافی

☆☆

نه برگِ شکایت ازتو گفتن دارم — نه طاقتِ دردِ دل نهفتن دارم
آکنده چوغنچه گشتم ازغم دریاب — کز تنگدلی سَرِ[2] شکفتن دارم

***

۱ـ اندرون : باطن.
۲ـ سَر: قصد ، آهنگ

جنبید شیب[۱] مقرعهٔ[۲] صبحدم کنون
ترسم که نقره خنگ[۳] ببالا برافکند

در ده رکاب[۴] می که شعاعش عنان زنان
بر خنگ صبح بُرقعِ[۵] رعنا[۶] برافکند

گردون یهودیانه بکتف کبود خویش
آن زرد پاره[۷] بین که چه بیدا برافکند

چون بر کشد قوارهٔ[۸] دیباز جیب[۹] صبح
سحرا که بر قوارهٔ دیبا برافکند

هر صبحدم که بر چند آن مهرها فلك
بر رقعه[۱۰] کعبتین[۱۱] همه یکتا برافکند

۱- شیب : رشتهٔ تازیانه .
۲- مقرعه : تازیانه ، کوبه .
۳- نقره خنگ : اسب سفید ، مراد آفتاست .
۴- رکاب : پیاله ، جام هشت‌پهلوی دراز .
۵- بُرقع : نقاب ، روبند .
۶- رعنا : درینجا بمعنی زیبا ودلانگیزست .
۷- زردپاره : عیاری که اهل ذمه بردوش و کتف می‌دوختند .
۸- قواره : جامهٔ گرد بریده ، پارچهٔ بریده وهرچیز که اطراف آن را بریده باشند .
۹- جیب : گریبان .
۱۰- رقعه : بساط شطرنج
۱۱- کعبتین : طاس ومهره که دربازی نرد وشطرنج بکار رود .

مضامین علمی بی‌سابقه در شعر ایجاد کند . این شاعر استاد که مانند اکثر استادان عهد خودپروش سنائی درزهد ووعظ نظرداشته، بسیار کوشیده است که ازین‌حیث با اوبرابری کند ودرغالب قصائد حکمی وغزلهای خود متوجه سخنان‌آن استاد باشد .

دربارهٔ اوتحقیقات ومطالعات متعدد درفارسی وزبانهای دیگر صورت گرفته است. ازآنجمله رجوع شود به :

سخن وسخنوران ، آقای فروزانفر ، ج ۲ ، ص ۳۰۰–۴۰۳

دانشمندان‌آذربایجان، محمدعلی تربیت ص۱۲۹–۱۳۲

E. G. Browne , A Literary History of Persia , vol II, p . 391 — 400 .

N . de Khanikoff , Mémoire sur Khâcâni poète persan du XII ème siècle. Journal asiatique , n. 1864 – 1865 .

تاریخ ادبیات درایران ، دکترصفا ، ج۲ ص ۷۷۶–۷۹۴ .

تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتر رضازاده شفق، تهران۱۳۲۱ ص۲۰۵–۲۲۵.

رخسار صبح

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند
راز دل زمانه بصحرا برافکند

مستان صبح چهره مطرا[1] بمی کنند
کاین پیر طیلسان[2] مطرا برافکند

۱– مُطَرّا : تازه ،آبدار، مصفا، پرداخت شده .

۲ـ طیلسان : تالشان ، جبه، پوششی بلند که بردوش افکنند

اول کسی که خاك شود جرعه را منم
چون دست صبح قرعهٔ صهبا[۱] بر افکند

ساقی بیاد دار که چون جام می دهی
بحری دهی که کوه غم از جا برافکند

یك گوش ماهی[۲] ازهمه کس بیش‌ده مرا
تا بحرِ سینه جیفهٔ[۳] سودا[٤] بر افکند

جام‌و مَیِ چوصبح وشفق‌ده که‌عکس آن
گلگونه[٥] صبح[٦] را شفق آسا برافکند

هرهفت کرده[۷] پردگی[۸] رز[۹] بخر گه‌آر
تا هفت پردهٔ خردِ ما بر افکند

امروز کم خوراندُه‌ِ فردا چه دانی آنك
ایام قفل بر درِ فردا بر افکند

۱– صهبا : شراب انگوری ، می‌انگور سپید
۲– گوش ماهی : جام کوچك
۳– جیفه : مردار بوی گرفته
٤– سودا : هوس ، خواهش ، میل‌شدید
٥– گلگونه : غازه ، سرخاب ، مادهٔ گلرنگی که زنان بصورت طلایه می کردند
٦– گلگونه صبح ، گلگونه چرخ : سرخی‌آسمان
۷– هرهفت کرده : آراسته
۸– پردگی : زنی که درپرده باشد ، اهل‌حرم
۹– رز : درخت انگور ، مو.– مراد ازپردگی رز شرابست که در خم نهفته باشد .

دریاکشان[۱] کوه جگر[۲]، باده‌یی بکف

کز تف[۳] بکوه لرزهٔ دریا بر افکنند

عاشق برغمِ سُبحهٔ زاهد کند صَبوح[٤]

بس جرعه هم بزاهدِ قُرّا[۵] بر افگنند

ازجام دجله دجله کشد، بس بروی خاك

از جرعه سُبحه سُبحه هویدا بر افکنند

آب حیات نوشد بس خاك مردگان

بر روی هفت دخمهٔ[٦] خضرا برافگنند

از بس که جرعه بر تن افسردهٔ زمین

آن آتشین دَواج[۷] سراپا بر افکنند

گردد زمین زجرعه چنان مست کز درون

هر گنج زر که داشت بعمدا برافکنند

۱– دریاکش : شرابخوارهٔ بی‌باك که ساغرمی را یکجا درکشد.

۲– کوه جگر: قوی‌دل ، بی‌باك

۳– تف : گرمی ، تاب

٤– صبوح : شراب بامدادی مقابل غبوق

۵– قُرّا حمع قاری ، درفارسی بمعنی زاهد ، زاهد قرآن‌خوان

٦– هفت دخمه : مراد هفت فلك است

۷– دواج : بالاپوش بستر، لحاف

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان
می رازِ عاشقانِ شکیبا بر افگند

ساقی تَذرو[1] رنگ و بطوق غَبَب[2] چو کبک
طوق دگر ز عنبر سارا[3] بر افگند

بر دست آن تَذَرو چو پای کبوتران
می‌بین که رنگ عید چه زیبا برافگند

... چون بَلبَله[4] دهان بدهانِ قدح برد
گویی که عروه بال بعفرا[5] بر افگند

یا فاخته که لب بلب بچه آورد
از حلق ناردانِ مصفّا بر افگند

خیکست زنگی خفقان دار کز جگر
وقت دهان گشا همه صفرا برافگند

مطرب بسحر کاری هاروت[6] در سَماع
حجلت بروی زُهرهٔ زَهرا برافگند

۱– تذرو : توزنگ ، تیرنگ ، قرقاول

۲– غبب : غبغب ، گوشت پارهٔ فروهشتهٔ زیر گلو ، طوق زیر گلوی خروس و گاو .

۳– سارا : خالص ، بی‌آمیغ ، ناب .

٤– بلبله : قنینه . تنگ شراب

۵– عُروه و عَفرا : نام عاشق ومعشوقی

٦ـ هاروت : درداستانهای سامی نام فرشته‌یی که بهمراهیِ «ماروت» گناه ورزید ودرچاه بابل سرازیر آویخته شد .

منقل برآر چون دل عاشق که حجره را
رنگ سرشك عاشق شیدا برافگند

سر دست سخت، سنبلهٔ رز[1] بخر من آر
تا سستیی بعقرب سرما بر افگند

بی صرفه در تنور کن آن زرّ صِرف[2] را
کو شعلها بصَرفه و عَوّا[3] بر افگند

گویی که خرمگس بر دازخان عنکبوت
بر درّ سبز رنگ غُبَیرا[4] بر افگند

نالنده اُسقفی زَبَر بستر بلاس
رومی لحاف زرد بپهنا بر افگند

غوغای دیو وخیل پری چون بهم رسند
خیل پری شکست بغوغا برافگند

مرّیخ بین که درزحل افتد پس ازدهان
پروین صفت کواکب رخشا بر افگند

طاوس بین که زاغ خوردو آنگه از گلو
گاوَرس[5] ریزهای مُنَقّا[6] بر افگند

۱– سنبلهٔ رز : حوشهٔ انگور ، مراد درینجا شراب انگورست
۲–صرف : خالص : مراد از زر صرف :آتش نیك براوروخته است
۳– صرفه وعوا : نام دو منزل ازمنازل قمر
٤– عبیرا نوعی گیاه ریگستانیست
٥–گاورس : ارزن ، دربعضی لهجات محلی :گورس
٦– منقا : ازپوست برآورده ، پاك وصافی شده

ایوان مداین

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
یک رَه[1] ز رَهِ دجله منزل بمداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد
گویی ز تفِ آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
بر دجله گِری[2] نو نو وز دیده زکاتش ده
گرچه لب دریا هست از دجله زکوة استان

گر دجله درآمیزد باد لب[3] و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان[4] بگسست مداین را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

۱– یک ره: یک بار. ۲– گری: گریه کن
۳ - بادلب: مراد آه است.
٤– سلسلهٔ ایوان: مراد زنجیر عدل نوشروانیست.

انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر
تب لرزهٔ تنا تننانا[1] بر افکند

چنگی[2] بده بلورین ماهی آبدار[3]
چون آب لرزه وقت محاکا[4] برافکند

بربط کر ست هشت زبان کش بهشت گوش
هردم شکنجه دست توانا بر افکند

چنگست پای بسته، سرافکنده، خشک تن
چون رزمیی که گوشت زاحشا برافکند

نایست بسته حلق و گرفته دهان، چرا
از سرفه خون قنینهٔ[5] حمرا بر افکند

درچنبر دف آهو و گورست و یوز و سگ[6]
کاین صف بر آن کمین بمدارا برافکند

حلق رباب بسته طنابست اسیروار
کز دردحلق ناله بر اعضا بر افکند

درّ دری که خاطر خاقانی آورد
قیمت ببزم خسرو والا بر افکند

۱– چنگی: چنگ‌زن، آنکه آلت چنگ رابنوازد.
۲– تنا تننانا: علامت‌است برای‌وزنی‌خاص مانند تن‌تن‌تتن، تنن تن‌تنا وامثال‌آنها.
۳– مراد از«ده ماهی بلورین آبدار» ده انگشت است.
۴– محاکا: محاکاة، باهم سخن گفتن، حکایت کردن.
۵– قنینه: تنگ شراب
۶– اشاره است به تصاویری که برحلقهٔ دف برای زینت‌آن تعبیه می‌کردند.

اینست همان درگه کورا ز شهان بودی
دَیلَم[۱] ملک بابل هندو[۲] شه ترکستان

اینست همان صُفّه کز هیبت او بردی
بر شیر فلک حمله شیرِ تنِ شادُروان[۳]

پندار همان عهدست، از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ[۴] میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رُخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نُعمان[۵]

مستست زمین زیرا خوردست بجای می
در کاسِ سرِ هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه برتاج سرش پیدا[۶]
صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر، پرویز و تَرهٔ زرّین[۷]
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

۱— دیلم: بنده وعلام. ۲— هندو: پاسبان، خدمتگار، علام

۳— شادروان: پردهٔ منقش بزرگ پیش درخانه وایوان، فرش منقش

٤— کوکبه: گوی فولادی صیقل کرده که برچوب بلند سرکجی آویزان ومانند چتر پیشاپیش پادشاهان بود، انبوه مردم، جلال وجلوه، خدم وحشم وسواران وپیادگانی که پیشاپیش پادشاه می‌رفتند.

٥— اشاره است به‌تنبیه نعمان‌بن‌منذر حیری درپای پیلان. ــ اسب وپیاده ونطع (صفحه وسفرهٔ شطرنج) ورخ وپیل وشه‌مات همه اصطلاح بازی شطرنجست.

٦— اشاره است به پندهایی که گویند برتاج خسروانوشروان ثبت بود.

۷— ترهٔ زرین: خسروپرویز برسفره برای زینت ترهٔ زرین می‌پراگند.

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که[1] بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان[2]

گوید که تو از خاکی ما خاک توییم اکنون
گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر
از دیده گلابی کن دردِ سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگهِ دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان[3]

گویی[4] که نگون کردست ایوان فلک وش را؟
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان؟
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می گرید؟
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان!

اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک درِ او بودی دیوار نگارستان

۱ــ بو که: بود که، شاید بود، باشد که، ممکن است که.
۲ــ بن دندان: ازروی میل، ازته دل.
۳ــ خذلان: بی بهرگی، درماندگی، بازماندگی ازنصرت واعانت.
۴ــ گویی: دراین مورد بمعنی «آیا» ست.

اِخوان[۱] که زَرَه آیند آرند رهآوردی[۲]
این قطعه رهآوردیست از بهر دلِ اِخوان

مرگ پسر

بر سرِ نشه رهِ عجزیم، کمر در بندیم
رخت همّت ز رصد گاه[۳] خطر بربندیم
لاشهٔ تن که بمضمارِ[٤] غم افتاده رواست
رَخش جان را بَدَلش نعل سفر بربندیم
بارمحنت بدو بختی[٥] شب و روز کشیم
بختیان را جَرَس[٦] از آه سحر در بندیم
کاغذین جامه[۷] هدَف وار علی الله زنیم
تا بتیر سحری دست قَدَر در بندیم
گه چوسوفار[۸] دهان وقت فغان بگشاییم
گه چو پیکان کمر از بهر حَذَر[۹] بربندیم

۱– اخوان : برادران، دوستان.
۲– رهآورد : ارمغان، آنچه از سفر آورند، سوقات
۳– رصد گاه : نظر گاه، کمینگاه.
٤– مضمار : میدان. جولانگاه.
٥– بختی : شترقوی پشم‌دار دو کوهان.
٦– جَرَس : زنگ.
۷– کاغذین جامه : جامهٔ کاغذین که متظلمان می‌پوشیدند، و نیز هدفهای تیر را برای تعلیم از کاغذ می‌ساختند.
۸– سوفار : دهانهٔ تیر یعنی آنجا که چلهٔ کمان را درآن بند کنند
۹–حذر: پرهیز، خودداری، ترس، بیم.

پرویز بهر خوانی زرّین تره گستردی

کردی ز بساط زر زرّین تره را بُستان

پرویز کنون گُم شد، زآن گُمشده کمتر گو

زرّین تره کو برخوان؟ رو کَم ترکُوا[1] برخوان!

گفتی که: کجا رفتند آن تاجوَران؟ اینك

ز ایشان شکم خاکست آبستنِ جاویدان

بس دیر همی زاید آبستنِ خاك آری

دشوار بود زادن، نطفه ستَدَن آسان

خون دل شیرینست آن می که دهد رَز بن

ز آب و گل پرویزست این خم که نهد دهقان

چندین تن جبّاران کاین خاك فرو خوردست

این گرسنه چشم آخِر هم سیر نشد ز ایشان!

از خون دل طفلان سُرخاب رخ آمیزد

این زال سپید ابرو[2] وین مام سیه پستان[3]

خاقانی ازین درگه دریوزهٔ[4] عبرت کن

تا از درِ تو زین پس دریوزه کند خاقان

۱– کم ترکوا : کم ترکوا من جنات وعیون «بسا که باز گذاشتند باغها وچشمه‌ها را». آیهٔ ۲۴ ازسورةالدخان ، قرآن کریم .

۲– زال سپید ابرو: مراد جهانست که روز بابروی آن مانند شده

۳– مام سیه پستان : مراد جهانست که شب بپستان آن مانند شده .

۴– دریوزه گدایی ، خواستاری ، طلب ، سؤال

تیرباران سحر هست ، کنون رآتش آه
نوك پیکان را قاروره بسر بربندیم
بام گردون بتوانیم شکست از تفِ آه
راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
نه نه ماراهنری نیست که گردون شکنیم
خویشتن چند بفتراك[۱] هنر بر بندیم
ناله مرغیست بپر[۲] ، نامه بَرِ غصهٔ ما
مرغ را نامهٔ سربسته بپر بربندیم
بس سبك پر[۳] مپرای مرغ که می نامه بری
تا ز رخ های ترا خردهٔ زر بر بندیم
چون سکندر پس ظُلمات[۴] چه ماندیم کنون
سدِّ چون پیش دو یأجوجِ[۵] بصر بر بندیم

۱ـ فتراك : تسمه ودوالی که ازپس وپیش زین اسب آویزاست
۲ـ بپر : درحال پرواز ، پروار کننده ، پران
۳ـ سبك پر : تیزپرواز
۴ـ ظُلمات : تیرگیها ، مقصود تیرگی شدیدیست که اسکندر هنگام جستجوی آب حیات درآن سرگردان شده بود.
۵ـ یأجوج : نوعی از مخلوقات عجیب که دربارهٔ آن و همچنین «مأجوج» داستانی میان مسلمانان رایج بود .

گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشاییم
گه ز دودی بتن چرخ کمر بربندیم

چون جهانرا نظری سوی وفانیست ، ز اشک
دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم

از سر نقد جوانی چه طرف بربستیم[1] ؟
کز بن کیسهٔ او سود دگر بربندیم

ز آب آتش زده[2] کز دیده دود سوی دهان
تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم

چون قلم سرزده گرییم بخوناب سیاه
زیوری چون قلم ازدود جگر[3] بربندیم

دل که بیمار گرانست[4] بکوشیم در آنك
روزن دیده بخوناب مگر بربندیم

این سیه جامه عروسان[5] را درپردهٔ چشم
حالی از اشك حلیهای[6] گهر بر بندیم

۱ـ طَرَف برستن ، طَرْف برستن : نتیجه گرفتن ، بهره‌مند شدن

۲ـ مراد از «آب‌آتش زده» اشك سوزاست

۳ـ دود جگر: آه‌ست

٤ـ بیمار گران : آنکه بیماریش سخت باشد

٥ـ سیه‌جامه عروسان : مراد مردمك دوچشم است

٦ـ حُلی : حلیه ، زینت ، زیور

صبر[1] اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت
اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

سلوت[2] دل بکدام اهل وفا دارم چشم
چشم همت بکدام اهل خبر باز کنم

رشتهٔ جان که چو انگشت همه تن گرهست
بکدامین سر انگشت هنر باز کنم

غم که چون شیر بکشتی کمرم سخت گرفت
من سگ جان ز کمر دامن تر باز کنم

با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم
تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم

نزنم بامزد[3] سهو و در کام که من
سر بدیوار غم آرم چو بصر باز کنم

گاه دیوار و گه بام بخون می شویم
پس درین حال چه دیوار بطر[4] باز کنم

خارغم درره وپس شاد دلی ممکن نیست
کاردها حاضر و من گنج گهر باز کنم

۱– صبر عصارهٔ جامد تلخ مسهل که طبرزد (تبرزد) وركاب نیز گویند.

۲– سَلْوَت: خوشی.

۳– بامزد کوس، نقاره.

٤– بطر: شادی بسیار، تکبر.

خاك را جای عروسیست که دردانه دروست
نو نوس عقد عروسانه ببر بر بندیم

بگذاریم زر چهرهٔ خاقانی را
حلی آریم و بتابوت بسر بربندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر و دستور پدر بود رشید

مشکل حال چنان نیست که سر بار کنم
عمر در سر شده بینم چو نظر بار کنم

دارم از چرخ تهی دو[1] گله چندان که مپرس
دو جهان بر شود ار یك گله سر باز کنم

شبروان بار ز منزل بسحر بربندند
من سر بار تظلّم بسحر باز کنم

ناله چون دود بپیچید و گره شد در بر
چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم

آه من حلقه شود در در و من حلقهٔ آه
میزنم بر در امید، مگر باز کنم

زیر دوشست مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم گوی گریبان[2] بحذر باز کنم

۱ــ تهی‌دو : هرزه گرد، تنبل، بیکار
۲ــ گوی گریبان : دکمهٔ گریبان

تمنّا

زآن زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست
یک بوی[1] سر بمهر بدست صبا فرست

زآن لب که تا ابد مدد جان ما ازوست
نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست

چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توایم
روزی برای ما زی و رنزی بما فرست

بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز
قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست

بردار پرده از رخ و از شیدهای ما
نوری که عاریه‌است بخورشید وافرست

گاهی بدست خواب پیام وصال ده
گه بر زبان باد سلام وفا فرست

خاقانی از تو دارد هردم هزار درد
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

خامکاری[2]

خوی او از خامکاری کم نکرد سینهٔ ما سوخت چشمش نم نکرد

۱– بوی : هرچیز که دارای رایحه‌یی باشد ، رایحه ، شمیم .
۲– خامکاری : خام دستی ، بی‌وقوفی ، گزافه‌کاری .

خواستم کز پی‌صیدی بپرم باشه[۱] مثال
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نکنم باز بیکبار دو چشم
چشم دردِ عدمم باد اگر باز کنم

از سر غیرت چشمی بخرد بر دوزم
وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم بر خلق و اگر آه زنم
هفت پرده که فلك راست زبر باز کنم

مردمِ چشم[۲] مرا چشمِ بدِ مردم کشت
پس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم

ز آهنین جان که درین غم دل خاقانی راست
خانه آتش زده بینند چو در باز کنم

بروم بر سر خاك پسر خاك بسر
کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نو ز شبستان پدر چون شده‌ای
وی‌عطارد زدبستان پدرچون شده‌ای[۱] ..

۱ـ باشه : مرغی شکاریست کوچکتراز باز .

۲ـ مردمِ چشم : مردمك چشم . دراینجا مراد فرزند شاعرست .

از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او
باكِ غوغا[1] کی برم چون خاصِ سلطان آمدم

با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن
من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم

شامگه زین سر نه عاشق کآستان بوسی شدم
صبحدم زآن سر نه خاقانی که خاقان آمدم

حساب عمر

ای خواجه حساب عمر بر گیر زین خطِّ دو رنگ شام وشبگیر
جز خطّ مزوّرِ[2] شب و روز حاصل چه ازین سرای دلگیر
خوانیست جهان و زهر لقمه خوابیست حیات و مرگ تعبیر

سؤال

خاقانیا چو آب رخت[3] رفت در سؤال[4]
مستان وبال کس که وبال آشنای اوست

بر خستگیِ دل مطلب مرهم قبول
نه‌دل نه مرهمی که جراحت فزای اوست

۱– غوغا : مردم سفله وپست ، جمعیت بهم ریخته .
۲– خط مزور : خط ساختگی ومجعول .
۳–آب رخ :آبرو .
٤– سؤال : درخواست ، دریوزه گری ،گدایی .

دشمنان با دشمنان از شرم خلق
آشتی رنگی کنند آن هم نکرد

از مکن گویی زبانم موی شد
او هنوز از جور مویی کم نکرد

روزی از روی خودم چون روی خود
جان غم پرورد را خرّم نکرد

سینه‌ام زآن پس که چون گوهر سفت
چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد

عشق او تا بر سر من آب خورد
آبخورد[1] جانم الا غم نکرد

در جفا همجنس عالم بود لیك
آنچه او کرد از جفا عالم نکرد

خار غم در راه خاقانی نهاد
وز پی برداشتن قد خم نکرد

در کوی جانان

نیم شب بی گم کنان در کوی جانان آمدم
همچو جان بی سایه وچون سایه بیجان آمدم

کوی او جان را شبستان بود زحمت بر نتافت[2]
سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم

آتش رخسار او دیدم سپند او شدم
بی‌من از من نعره سر بر زد بشبمان آمدم

سوزن مژگانش از دیبای رخسارش مرا
خلعتی نو دوخت کورا دوش مهمان آمدم

دوست جام می کشید وجرعه‌ها برمن فشاند
خاك او بودم سزای جرعه‌ی ز آن آمدم[3]

۱ـ آبخورد : آبشخور، آبخور ، محلی که درآنجا برآب رسند وآب بردارند .

۲ـ برتافتن : تحمل کردن .

۳ـ اشاره است بریختن باز ماندهٔ جام برخاك.

بر عزیزان کسی که خواری کرد　زود گردد ذلیل و در گذرد
هر که آرد بروی نیکان بد　هم نتیجهٔ بدش بپی سپرد

ترانها

ای دوست غم تو سر بسر سوخت مرا　چون شمع ببزم درد افروخت مرا
من گریه و سوز دل نمی دانستم　استاد تغافل تو آموخت مرا

☆ ☆

غم کرد ریاض جان مه وسال مرا　آیینه ندارد دل بد حال مرا
صیاد ز بس که دوستم می دارد　بستست در آغوش قفس بال مرا

☆ ☆

بذرفت[۱] سه بوس از لب شیرین مارا　یکشب بفریب داشت غمگین مارا
گفتم بده آن وعدهٔ دوشت ما را　دوشی بزد[۲] و نکرد تمکین مارا!

☆ ☆

طوطی دم دینار نشانست آن لب　غماز ودوروی ازپی آنست آن لب
زنهار میالای در آن لب نامم　کآلودهٔ لبهای کسانست آن لب

☆ ☆

ای گوهر گم بوده کجا جوییمت　پای آبله در کوی بلا جوییمت

۱– بذرفتن : پذیرفتن ، تعهد کردن ، قول دادن ، قبول کردن .
۲– دوش زدن : شانه بالا انداختن ، به بی اعتنایی در کاری نگریستن ، جنبانیدن شانه برای اظهار کراهت .

آنرا که بشکنند نوازش کنند باز
یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست
پنداری آن شتر که شکستند گردنش
برزر از آن کنند که آن خونبهای اوست
گیرم که کان زر شود آن گردن شتر
اورا ززر چه سود که سودش بقای اوست

حرص

خاقانیا زنان طلبی آب رخ مریز
کآن حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید ؟
با آدمی مطالبهٔ نان همان کند !
بس مور کو ببردن نان پاره یی ز راه
پی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند[1]
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
بر سوزن خمیده چو یك پاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز
جان را ز حرص در سر کار دهان کند

مکافات

هر که بر کس دهد شکستن دل　　شکند شاخ عمر و برنخورد

۱ـ زیان کردن : ازدست دادن ، ضرر کردن .

٤٧ ـ عطّار

(فریدالدّین محمدبن ابراهیم نیشابوری)

عطارشاعر وعارف نامآورایران درقرنششم وآغازقرن هفتم هجری (قرندوازدهم واوایلقرنسیزدهم میلادی) است درابتدایحال شغلعطاری راکه ازپدربارث برده بود ادامه میداد. بعد براثرتغییرحال درسلك صوفیان وعارفان درآمد ودرخدمت مجدالدین بغدادی شاگرد نجمالدین کبری بکسب مقامات پرداخت و بعد از سفرهایی که کرد در زادگاه خود رحل اقامت افگند و درآنجا سال ٦٢٧ هجری (= ١٢٢٩ میلادی) درگذشت ومقبرهٔ اوهمانجا برقرارست وی‌بحق ازشاعران بزرگ متصوفه و کلام سادهو گیرندهٔ اوبا عشق وشوقی سوزان همراهست و زبان نرم و گفتار دلانگیرش که ازدلی سوخته وعاشق وشیدا برمیآید حقایق عرفان را بنحویخاص در دلها جایگزین میسازد وتوسل او بتمثیلات گوناگون وایراد حکایات مختلف هنگام طرح یك موضوع عرفانی مقاصد معتکفان خانقاهها رابرای مردم عادی بیشتروبهتر روشن وآشکار میدارد .

عطارنداشتنآثار متعدد درمیان شاعران متصوف ممتازست . دیوان قصائد وغزلها وترانه‌های اودرست ازمعانی دقیق وعالیعرفانی، وخصوصاً بغزلهای او تکاملیخاص و قابل توجه درغزلهای عرفانی ملاحظه می گردد. غیراز دیوان مفصل عطار مثنویهای متعدد او مانند اسرار نامه ، الهینامه ، مصیبت نامه ، وصیت نامه ، منطق‌الطیر، بلبلنامه ، شتر نامه ، مختار نامه ، خسرونامه ، مظهر العجایب ، لسان الغیب ، مفتاح الفتوح ، بیسر نامه ، سیفصل وجزآنها مشهورست .

ازمیان این‌مثنویهای دلانگیز که جملگیباطرح مسائلعرفانی وایراد شواهد و تمثیلات متعدد همراهست ، ازهمه مهمتروشیواتر ، که باید آنرا تاج مثنویهای عطار

ازهر دهنی یکان یکان پرسیمت وز هر وطنی جدا جدا جوییمت

☆☆

داغم بدل از دو گوهر نایابست کزوی جگرم کباب و دردل تابست
میگویم اگر تاب شنیدن داری فقدانِ شباب و فُرقتِ احبابست

☆☆

امشب شب آن نیست که درخانه روند وز یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز در آتش اشتیاق مستانه روند

☆☆

ای روی ترا رنگ چو گلنار مخسب وی لعل لبان تو شکر بار مخسب
ای نرگس پر خمار خونخوار مخسب امشب شب عشر تست، زنهار مخسب!

مقدمهٔ تذکرة الاولیاءِ عطار . مرحوم محمد قزوینی
تاریخ ادبیات درایران ، دکترصفا ، ج۲ ، ص۸۵۸–۸۷۱

درگاه حق

با یزید[1] آمد شبی بیرون ز شهر — از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو آن همچو روز
آسمان پر انجم و آراسته — هر یکی کار دگر را خواسته
شیخ چندانی که درصحرا گذشت — کس نمی‌جنبید درصحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور[2] — گفت : یارب در دلم افتاد شور !
با چنین رفعت که درگاه تراست — همچنان خالی ز مشتاقان چراست؟
هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر کسی را راه ندهد پادشاه !
عزّت این در چنین کرد اقتضا — کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عزّ ما نور افکند — غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردم انتظار — تا یکی را بار باشد از هزار

هیچ !

صوفیی می‌رفت در بغداد زود — در میان راه آوازی شنود
کآن یکی گفت انگبین دارم بسی — می‌فروشم سخت ارزان، کو کسی؟

۱– ابایزید طیفوربن عیسی بسطامی از کبارمشایخ صوفیه متوفی بسال ۲۶۲ هجری(= ۸۷۵ میلادی) .

۲– بزور : بقوّت ، قوی

داست ، منطق‌الطیرست منطق‌الطیر منظومه‌ایست رمزی بالغ بر۴۶۰۰ بیت. موضوع آن بحث طیور از یک پرندهٔ داستانی بنام سیمرغ (= تعریض بحضرت حق) است . ازمیان انواع طیور که اجتماع کرده بودند هُدهُدسمت راهنمایی آنانرا پذیرفت (= پیر مرشد. بسبب تشابهی که از جهت گزاردن رسالت میان آندو هست پیر رسالت حق‌را می‌گزارد و هُدهُد ازجانب سلیمان رسولی میکرد) وآنانرا که هریک بعذری متوسل میشدند (تعریض بدلستگی‌ها وعلایق انسان بجهان که هریک بنحوی مانع سفراوسوی حق میشوند)، با ذکر دشواریهای راه وتمثیل بداستان شیخ صنعان ، درطلب سیمرغ بحرکت آورد و بعد از طی هفت وادی صعب که اشاره است بهفت مرحله از مراحل سلوک (یعنی طلب ، عشق ، معرفت ، استغناء ، توحید ، حیرت ، فقروفنا) ، سیاری از آنان بعلل گوناگون ازپای درآمدند وازآن‌همه مرغان تنها سی مرغ بی‌بال و پر و رنجورباقی ماندند که بحضرت سیمرغ راه یافتند ودرآنجا غرق حیرت وانکساروومعترف بعجزوناتوانی وحقارت خود شدند وبفنا وبیستی خود در برابرسیمرغ توانا آگهی یافتند تابسیارسال برین بگذشت وبعد ازفنا زیوربقا پوشیدند و مقبول درگاه پادشاه (= حق) گردیدند

این منظومهٔ عالی کم نظیر که حاکی از قدرت ابتکار وتخیل شاعر دربکار بردن رمزهای عرفانی وبیان مراتب سیروسلوک وتعلیم سالکانست، ازجملهٔ شاهکارهای جاویدان زبان فارسیست نیروی شاعر در تخیلات گوناگون، قدرت وی در بیان مطالب مختلف وتمثیلات وتحقیقات، ومهارت وی‌دراستنتاج ازبحث‌ها، ولطف وشوق‌وذوق‌مشهود که مدهٔ اودرهمهٔ موارد ودرتمام مراحل ، خواننده را بحیرت می‌افگند .

ازمنظومهای عطار غالب آنها درلکهنو و تهران بچاپ سنگی وسربی طبع شد و دیوان غزلها وقصیده‌های اوراآقای سعید نفیسی (تهران ۱۳۱۹ شمسی) بطبع رسانید .

کتاب تذکرةالاولیاءِ عطار اثربسیار مهم منثور این عارف واصل است که دربیان مقامات عرفا نوشته شد

دربارهٔ احوالش رجوع شود به :

مقدمهٔ دیوان قصائد وغزلیات عطار، سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۱۹

گلگونهٔ[1] مرد

چون شد آن حلّاج[2] بر دار آن زمان — جز اناالحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند — چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی — سرخ کی ماند در آن حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه — دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونهٔ مرد است خون — روی از گلگونه تر کردم کنون

خاک بیز[3]

یک شبی محمود می شد بی سپاه — خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوهی خاک بیش — شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوه خاک او فکند — پس براند آنگاه چون بادی سمند
دیگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی — ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی تو باز؟ — پادشاهی کن که گشتی بی نیاز!
خاک بیزش گفت آن زین یافتم — آن چنان گنجی نهان زین یافتم

۱– گلگونه : سرخاب ، غازه .

۲– حلاج : حسین بن منصور حلاج که سال ۳۰۹ هجری (۹۲۱ میلادی) بر اثر تعصب فقهای بغداد و بفتوای آنان بحکم خلیفهٔ عباسی بردار کرده شد.

۳– بیختن : غربال کردن .

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور — می‌دهی هیچی بهیچی، گفت دور!
تو مگر دیوانه‌ای ای بلهوس — کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی — یك قدم زآنجا که هستی برتر آی[1]
تا بهیچی من همه چیزت دهم — ور دگر خواهی بسی نیزت دهم

گورکن

یافت مرد گورکن عمری دراز — سائلی گفتش که چیزی گوی باز
چون تو عمری گور کندی در مغاك — چه عجایب دیده‌ای در زیر خاك
گفت این دیدم عجایب حسب حال — کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یك ساعت نمرد — یك دمم فرمانِ یك طاعت نبرد!

عشق صوری

دردمندی پیش شبلی[2] می‌گریست — شیخ ازو پرسید کاین گریه ‌ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من — کز جمالش تازه بودی جان من
وی بمرد و من بمیرم از غمش — شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا شد دلت بی‌خویش از بن؟ — خود نمیباشد سزایت بیش ازین!
دوستی دیگر گزین این بار تو — که نمیرد هم نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد — دوستیِ او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا — هم از آن صورت فتد در صد بلا

۱ـ یعنی ازخود رهاشو ، فانی‌شو ـ یك قدم از«خود» و«هستی‌خود» دورشو و«هیچ‌شو»

۲ـ شبلی از کبارمشایخ صوفیه ، شاگرد جنیدبغدادی .

گفت هست این آسیا استادِ نیک — چشم نامحرم نمی‌بیند ولیك

زآنکه با من گفت این ساعت نهان — کاین زمان صوفی منم اندر جهان

در تصوف گر تو رنجی می بری — من بسم پیر تو در صوفی گری

روز و شب درخود کنم دائم سفر — پای بر جایم ولیکن در گذر

گرچه می‌جنبم نمی‌جنبم زجای — می روم از پا بسر از سر بپای

می‌ستانم بس درشت از هر کسی — می دهم بس نرم و می گردم بسی

گر همه عالم شود زیر و زبر — نیست جزسر گشتگی کارم دگر

لاجرم[1] پیوسته در کار آمدم — کار را همواره هموار آمدم

جهانِ شاعر

شعر و عرش و شرع از هم خاستند — تا که عالم زین سه حرف آراستند

نور گیرد چون زمین از آسمان — زین سه حرف ریك صفت هر دو جهان

آفتاب ارچه «سمائی» گشته است — در سنا جنس «سنائی» گشته است

از کمال شعر و شوق شاعری — چرخ را بین ازرقی و انوری

باز کن چشم و زشعر چون شکر — از بهشت عدن فردوسی نگر

شعر را اقبال جمشیدی ببین — مهر را شمسی و خورشیدی ببین

ور ز بالا سوی ارکان بنگری — هم شهابی بینی و هم عنصری

چون بهشت و آسمان و آفتاب — چون عناصر باد و آتش خاك و آب

نسبتی دارند با این شاعران — پس جهان شاعر بود چون دیگران!

۱ــ لاجرم . ناگزیر، ناچار.

چون ازین در دولتم شد آشکار — تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت — سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست — تو طلب کن زآنکه این در بسته نیست

فانی

گفت لقمان سرخسی[1] کای اله — پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده‌یی کاو پیر شد شادش کنند — پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه — همچو برفی کرده‌ام موی سیاه
بندهٔ بس غم کشم شادیم بخش — پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص — هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم — ترک گیر این هر دو و در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام — عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون — پای کوبان دست میزد از جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم — بنده آزادی نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند — ذره‌یی در دل غم و شادی نماند
من ندانم تو منی یا من توی — محو گشتم در تو و گم شد دوی

آسیا

رفت سوی آسیایی بوسعید[2] — آسیا را دید در گشتن مرید
ساعتی استاد، آخر بازگشت — با گروه خویش صاحب راز گشت

۱ـ از مشایخ صوفیه در قرن چهارم که گویند تکلیف و عقل از او برداشته شده بود.
۲ـ ابوسعید ابوالخیر، صوفی و شاعر مشهور، همین کتاب، ج ۱، ص ۱۴۷ـ۱۴۹

هزاران بار بر گشتند بر هم	یکی افزون نمی گردد یکی کم
طریقی مشکل و کاری شگفتست	دلم ز اندیشهٔ این خون گرفتست
دمی زیشان یکی از پای ننشست	که تا خود کی دهد مقصودشان دست
دلی در شوق ، همگردند عاجز	ز گردش می نیاسایند هرگز
خموشانند سر در ره نهاده	زبان بریده و در ره فتاده
همه هستند سرگردان چو پرگار	ندید آرندهٔ خود را طلبکار
در آن گردش همه مستند و نه هشیار	نه درخوابند از آن حالت نه بیدار
بسا روزی از آن در جستجویند	که تا محشر بجان جویای اویند
توست خوش خفته وایشان در ره او	همی بوسند خاک درگه او
چه میگویی که این بتهای زرین	ازین گشتن چه می جویند چندین
برو از روی بتها پرده بردار	سر بت را فرو گردان نگونسار
چو ابراهیم بتها بر زمین زن	دمی از لاأحبُّ الآفلین زن[1]

دیدار صبح

بگه[2] می رفت اسپاه مهینه[3]	خری می برد بارش آبگینه[4]

۱- اشاره است بآیهٔ ۷۶ از سورهٔ انعام «فلما جنّ علیه اللیل رأی کوکباً قال هذا ربی فلما افل قال لااحبّ الآفلین» یعنی: چون تاریک شد براوشب ستاره‌ای را دید، گفت پروردگار من اینست ! پس چون فرو رفت گفت من فرو رفتگان (افول کنندگان) را دوست ندارم مراد شاعر از لااحب الآفلین گفتن تبری ازشرك و اقرار بتوحیدست

۲- بگه ، پگاه ، بامداد زود.

۳- مهینه ، مهین ، بزرگ .

۴- آبگینه شیشه

آسمان

مگر می‌کرد درویشی نگاهی — دَربن دربای پر دُرِّ الهی
کوا کب‌دیدچون دُرِّ شب‌افروز — که‌شب از نورایشان بود چون‌روز
تو گفتی اختران استاده اندی — زبان با خاکیان بگشاده اندی
که هان ای غافلان هشیار باشید — بر ین درگه شبی بیدار باشید
رخ درویش بیدل ز آن نظاره — ز چشمش دُرفشان‌شد چون‌ستاره
خوشش آمد سپهر گوژ رفتار — زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که یارب بام زندانت چنینست — که گویی‌چون نگارستان چینست
ندانم بام ایوانت چسانست — که زندان بامْ همچون بوستانست
ولی بر بام این زندان ستاره — ز خلقان عمر دزدد آشکاره
چواین زندان بعمری مزد داریم — از آن بر بام زندان دزد داریم ...
که داند کاین کُلَه داران افلاك — کمر بسته چرا گردند بر خاك
که داند کاین‌هزاران مُهرزرّین — چرا گردند در نُه قبّه[۱] چندین
درین دریا چرا غَوّاص گشتند — سَماعی[۱] نیست،چون رقاص گشتند؟
نه پی‌شان از طواف خود بگیرد — نه دلشان از مصاف خود بمیرد
مُشَعبِد[۲]وار تا کی مُهره بازند — درین نُه حُقّه[۳] برهم چند تازند؟

۱ـ نه قبه مرادنه فلك است (فلك الافلاك + هفت فلك سياره + فلك زمين)
۱ـ سماع :آواز .
۲ـ مشعبد : شعبده گر .
۳ـ حقه : ظرف کوچك ازچوب وجزآن که درآن چیزهای نفیس مینهادند ، گوی .ـ
نه حقه : نه قبه

من دست تُهی با دل پر درد برفتم
بردند بتاراج همه سیم و زر من

در بار بسی شام و سحر خوردم و خفتم
نه شام پدید است کنون نه سحر من

از خواب و خور خویش چگویم که نماندست
جز حسرت و تشویر[1] زخواب و زخور من

بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم
چون هیچ نکردم چه کند کس هنر من

غافل منشینید چنین زآنک یکی روز
بربندد اجل نیز شما را کمر من

جان در حذر افتاد ولی وقت شد آمد
جانم شد و بی فایده آمد حذر من

بر من همه دَرها چو فرو بست اجل سخت
تا روز قیامت که درآید ز دَرِ من ؟

در بادیه بی ماندم تا روز قیامت
بی مرکب و بی زاد، دریغا سفر من!

از بس که خطر هست درین راه مرا پیش
دم می نتوان زد ز ره پر خطر من

۱ـ تشویر : حسرت ، خجلت .

کسی گفتش بسی آهسته کاری | بدین آهستگی بر خر چه داری؟
چه دارم؟ گفت: دل پرپیچ دارم | که گر خر می‌نیفتد هیچ دارم!
چو بی بر باد دارد عمر هیچست | ببین کاین هیچ را صد گونه پیچست
چنین عمری کزو جان تو شادست | چو مرگ آید بجان تو که بادست!

پس از مرگ

ای هم نفسان تا اجل آمد بسر من
از پای درافتادم و خون شد جگر من

رفتم نه چنان کآمدنم روی بود، نیز
نه هست امیدم که کس آید ببر من

تا چون ز پس مرگ من آیند زمانی
وز خاک بپرسند نشان و خبر من،

گر خاک زمین جمله بغربال ببیزند
چه سود که یک ذره نیابند اثر من

من دانم و من جان خود اندر لحد تنگ
جز من که بداند که چه آمد بسر من

بسیار ز من درد دل و رنج کشیدند
رستند کنون از من و از درد سر من

غمهای دلم بین که شمارم که بیابد
تا روز شمار این همه غم در شمر من

دردا و دریغا که ندانم که کجا شد
آن دیدهٔ بینا و دل راهبر من

دردا و دریغا که ز آهنگ فرو ماند
در پرده سد آواز خوش پردهٔ درِ من

دردا و دریغا که چو در شست[1] فتادم
از درج صدف ریخته شد سی گهر[2] من

دردا و دریغا که بصد درد فرو ریخت
همچون گل سرخ آن آب همچون شکر من

دردا و دریغا که مرا خوار نهادند
تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من

دردا و دریغا که بیك باد جهان سوز
در خاك لحد ریخت همه برگ و بر من

دردا و دریغا که ستردند بیك بار
از دفتر عمر آیت عقل و بصر من

دردا و دریغا که هم از خشك وتر ایام
برخاك فرو ریخت همه خشك وتر من

عطار دلی دارد و آن نیز بخون غرق
تا کی نگرد در دل من دادگر من

گر حق بدلم یك نظر لطف رساند
حقا که نیاید دو جهان در نظر من

۱ـ شست :دام ، تله ۲ـ مراد دندانهاست که بتقریب «سی» گفته شد .

دی تازه تذروی بدم اندر چمن لطف
امروز فرو ریخت همه بال و پر من

دی در حرم عزّ بصد ناز نشسته
تابوت شد امروز مقام و مقر من

از خون کفنم تر شد وار حاك لبم خشك
اینست کنون زیر زمین خشك و تر من

من زیر لحد خفته و می بار ناستند
یاران و رفیقان همه شب از زبر من

بر باد هوا نوحهٔ من می کند آغاز
هر خاك که شد زیر زمین دی سپر من

هر گاه که در ماتم من نوحه گر آید
ماتم زده باید که بود نوحه گر من

خواهم که در ین واقعه ازبس که بگرید
پر گل شود از اشك سما رهگذر من

دردا و دریغا که بسی ماحضرم[۱] بود
امروز دریغست همه ماحضر من

دردا و دریغا که درین درد نداید
یك ذره خبر از من و از خیر و شر من

۱ــ ماحضر: آنچه بتعجیل وشتاب ازخوردنیها حاضرشود ، حاضری ، بودنی .

آتش بدر درزد و بتخانه درشکست
از سقف در او بسما در رسید دود

باده ز دست یار دمادم همی کشید
رنگ بلا زساغر مطرب همی زدود

سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست
ناکردنی نکردم و نابودنی نبود!

مرد راه

عشق جمال جانان دریای آتشینست
گر آتشی بسوزی زیرا که روی اینست

جایی که شمع رخشان ناگاه برفروزد
پروانه چون بسوزد آن سوختن یقینست

گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
کآنجا که عشق آمد چه جای کفر و دینست

عاشق که در ره آید اندر مقام اوّل
چون سایه‌یی بخواری افتاده بر زمینست

چون مدتی برآید سایه نماند اصلا
کز دور جایگاهی خورشید در کمینست

هر کس که دُرّ معنی زین بحر باز یابد
در ملک هر دو عالم جاوید نازنینست

عشق رهبان

رُهبانِ دیر را سبب عاشقی چه بود
کاو روی را ز دیر بخلقان نمی‌نمود

از نیستی دو دیده بکس می‌نکرد باز
وز راستی روان خلایق همی ربود

چون درفتاد درمحن عشق ز آن سپس
از مهر دل عبادت عیسی همی سنود

در ملّت مسیح روا نیست عاشقی
او عاشق ازچه گشت وچرا در بلا فزود

مانا که یار ما بخرابات بر گذشت
وزحال دل بنغمه سرودی همی‌سرود

می گفت هر که سود کند در بلافتد
عاشق زیان کند دوجهان از بلای سود

رُهبان طواف دیر همی کرد آن زمان
کآواز آن نگار بتان ناگهان شنود

برشد ببام دیر، چو رخسار او بدید
از آرزوش روی بخاك اندرون بسود

دیوانه شد زعشق و بر آشفت درزمان
زنجیر هفت صورت عیسی برید زود

دوای جان مجو و تن فروده — که دردعشق‌را هرگز دوا نیست
درین دریای بی پایان کسی را — سر موبی امید آشنا[1] نیست
تو از دریا جدایی و عجب آنك — زتو یك لحظه این دریاجدانیست
تو او را حاصلی و او ترا گم — تو او را هستی اما او ترا نیست
ز حیرت چون دل عطار امروز — درین دریای‌خون یك‌مبتلا نیست

حیرت

گم شدم درخود چنان کز خویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
سایه‌یی بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کآن خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
زآمدن بس بی‌نشان وازشدن بس بی‌خبر
گوییا یك دم برآمد کآمدم من نا شدم
[illegible] که چون پروانه‌یی
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم
در ره عشقش قدم در نه اگر با دانشی
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
چون همه‌تن دیده می‌بایست بودو کور گشت
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم
خاك بر فرقم اگر یك ذره دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من سرگشته‌دل آنجا شدم

۱ـ آشنا: شنا

تو مردِ رَه چه دانی زیرا که مردِ رَه را
اول قدم درین ره بر چرخ هفتمینست
عطار اندرین ره چاهی فتاد کآنجا
برتر ز جسم و جانست بیرون ز مهر و کینست

او

نور ایمان از بیاض روی اوست
ظلمت کفر از سر یك موی اوست

ذرّه ذرّه در دو عالم هرچه هست
پرتوی از آفتاب روی اوست

هر دو عالم هیچ میدانی که چیست
هر دو عکس طاق دو ابروی اوست

آن همه غوغای روز رُستخیز
از مصاف غمزهٔ جادوی اوست

هم زمین از راه او گردیست بس
هم فلك سرگشته یی در کوی اوست

زآن سیه گردد قیامت آفتاب
تا شود روشن که او هندوی[1] اوست

آسمان را از درش بویی رسید
تا قیامت سرنگون بر بوی اوست

خلق هر دو کون را درد گناه
بر امید ذره یی داروی اوست

تا که بویی یافت عطار از درش
دل نمی‌داند که در پهلوی اوست

بلا

طریق عشق جانان جز بلا نیست
زمانی بی بلا بودن روا نیست

اگر صد تیر بر جان تو آید
چو تیر از شست او آید خطا نیست

میان صد بلا خوش باش با او
خود آنجا کو بود آنجا بلا نیست

۱ــ هندو : خدمتکار وغلام .

٤٨ - کمال الدین اصفهانی

(خلّاق المعانی کمال الدین اسمعیل)

کمال‌الدین پسرجمال‌الدین محمد اصفهانی قصیده‌سرای بزرگ ایران در اوان حملهٔ مغول بود. وی بیشتر ممدح خاندان صاعد اصفهان که ریاست شافعیه را داشته‌اند اشتغال داشت وبعضی ازامرای‌زمان مانند جلال‌الدین منکبرنی خوارزمشاه وحسام‌الدین اردشیرباوندی(پادشاه طبرستان) واتابک‌سعدبن‌زندگی‌حکمروای فارس‌رانیزستود اواخر عمرش بعزلت وانزوا گذشت‌تا درسال ٦٣٥ هجری (=١٢٣٧میلادی) بردست مغولان بقتل رسید. اهمیت اوبیشتر درخلق معانی تازه ومضامین جدیدست وعلاقهٔ وی‌بالتزامات دشوار وآوردن ردیفهای مشکل قابل‌توجهست.

تاریخ ادبیات درایران، ج۲، ص۸۷۱-۸۷٤.

برف

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف
گویی که‌لقمه‌ییست زمین‌دردهان‌برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است[۱]
اجرام[۲] کوههاست نهان در میان برف

۱- تعبیه شدن : قرار گرفتن، واقع شدن .ـ تعبیه ساختن وتعبیه کردن: مرتب و منظم کردن، قراردادن ، نصب کردن .

۲- جرم : جثه ، جسم ، تن، مادهٔ هرچیز.ـ جمع: اجرام.

چون دل عطار بیرون دیدم از هردوجهان
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

ترانها

هرچیز که‌آن برای‌ماخواهدبود آن‌چیز همی‌بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای‌ماخواهدبود جمعیت ما فنای ما خواهد بود

☆ ☆

گرمرد رهی‌میان‌خون بایدرفت از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای براه درنه و هیچ مپرس همراه بگویدت که‌چون‌بایدرفت

☆ ☆

صد دریا نوش کرده واندر عجبیم تا چون‌دریا ازچه‌سبب خشك‌لبیم
از خشك لبی همیشه دریا طلبیم ما دریاییم خشك لب زآن سببیم

☆ ☆

نه سوختگی شناسم و نه خامی درمذهب من چه کام و چه ناکامی
گویی که‌بصد کَسَم نگه‌می‌دارند ورنه بپریدمی ز بی آرامی

از تیغ مهر و ناوك انجم خلاص یافت
این ابلق زمانه ز برگستوان برف

باشد خلاف رسم خطیبان روزگار
زاغ سیه چو بر فگَنَد طیلسان برف

دربند کرد روی زمین را چو زال‌زر
بهمن بدست لشکر گیتی‌ستان برف[1]

سیلاب ظلم او در و دیوار می‌کَنَد
خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف

درخانها ز بس که فرود آمدست برف
نامد به حلق خانه فرو هیچ نان برف

ار بان وجامه خلق غنی گشتی ار بُدی
از آرد یا ز پنبه تن ناتوان برف

آن کو برهنه باشد و بی برگ چون درخت
کیمَخت[2] زود خشك کند در میان برف

بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب
نتوان بتیر ماه کشیدن کمان برف

۱ـ بهمن پسر اسفندیار بخونخواهی پدر که بر دست رستم زال کشته شده بود، خاندان زال زر را برانداخت و زال را بزندان آهنین درافگند.

۲ـ کیمخت: چرم، چرم دباغی‌شدهٔ چین‌دار.

ناگه فتاد لرزه بر اطراف روزگار
از چه؟ ز بیم تاختن ناگهان برف

گشتند ناامید همه جانور ز جان
با جان کوهسار چو پیوست جان برف

با ما سپید کاری[1] از حد همی برد
ابر سیاه کار که شد در ضمان[2] برف

چاه مقنّعست[3] همه چاه خانها
انباشته به گوهر سیماب[4] سان برف

زین سان که سر بسینهٔ گردون نهاد بار
خورشید پای درننهد ز آستان برف

آتش بدست و پای فرو مرد و بر نشست
مرغ شرر چگونه برد ز آشیان برف

از روی خاک سر بمیان سما کشید
آن خنگ بادپای گسسته‌عنان برف

۱ـ سپیدکاری : ریاکاری ، نیکوکاری ، جوانمردی .

۲ـ ضمان : برجای‌ماندگی ، حب ، توان ، مکافات .

۳ـ چاه مقنع : مراد چاهیست که هاشم (هشام) بن الحکیم معروف به المقنع ، از دبیران ابومسلم خراسانی ، نزدیک نخشب ساخته و جرمی نورانی درآن بنحوی تعبیه کرده بود که هرشب ازچاه برمی‌آمد و گویند که ازده‌فرسنگی دیده می‌شد و بعد اززمانی بچاه فرومی‌رفت . المقنع که برخلیفهٔ اسلام قیام کرده بود بسال ۱۶۱ هجری ازمیان رفت . وی مؤسس فرقهٔ دینی «سپید جامگان» (= مبیضه) است .

۴ـ سیماب : جیوه .

نه‌همه‌چو من که‌هر نفس‌از بادزمهریر[1]
پیغام های سرد دهد بر زبان برف

دست تهی بزیر زنخدان کند ستون
وندر هوا همی‌شمرد پود وتان[2] برف

خانه تهی زچیزو مَلا[3] ازخورندگان
آبی بریق[4] می‌خورد ازناودان برف

دل‌تنگ و بینواچو بطان‌بر کنارآب
خلقی نشسته‌ایم کران تا کران برف

گر قوّتم بدی ز پی قرص آفتاب
بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف

درد چشم

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب
یارب چه‌دیدخواهم ازین چشم دردیاب

۱ــ زمهریر : سختی سرما ، هرجا که بسیار سردست ، آنجای بسیار سرد که نزدیك بانتهای کرهٔ هواست .ــ باد زمهریر : باد بسیارسرد .

۲ــ تان : تار مقابل پود.

۳ــ مَلا پُر.مأخوذ ازاصل عربی ملأ یعنی پُری.

۴ــ ریق : اول چیزی که بامداد آشامند و خورند . بریق (به ریق) : علی الریق ، ناشتا .

از بس که سر بخانهٔ هر کس فرو بَرَد
سرد و گران و بی‌مزه شد میهمان برف

گرچه سپید کرد همه خان‌ومان ما
بارب سیاه باد همه خان و مان برف

وقتی چنین نشاط کسی را مسلّمست
کاسباب عیش دارد اندر زمان برف

هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب
هم مطربی که برزندش داستان برف

معشوقه‌یی مرکب از اضداد مختلف
باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف

گلگونه‌یی بود بسپیدآب بر زده
هر جرعه‌یی که ریزد بر جرعه‌دان برف

تا رنگ روی باز نماید برین قیاس
بعضی از آنِ باده و بعضی از آنِ برف

مَی می‌خورد بکام و ژنخ می‌زند[1] بجِدّ
در گوش خود رها نکند سوزیان[2] برف

آن را که پوشش و می‌وخرگاه‌وآتشست
وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف

۱– ژنخ زدن : افسانه‌گویی ، سخن‌سرایی ، لاف زدن ، هرزه گفتن ، پر گفتن .
۲– سوزیان : سود وزیان ، نیك وبد، فایده ونفع وسود.

مانند عنکبوتِ[1] سطرلاب[2] رخنه شد
اَطباق عنکبوتی این دیدهٔ یَباب[3]

وز اضطراب مردم چشمم درو چنانك
در نسج عنکبوت[4] طپیدن کند ذُباب[5]

دیدان اشك دامن اَجفان[6] گرفته چست
جَسته ز دست دردودوان گشته درشتاب

در اندرون چشم ز الوان مختلف
همچون بهشت جوی شرابست وشیر و آب

این روز گارِ دیدهٔ من بین که ناگهان
شد شیرخواره وز دهنش می‌چکد لعاب

پیکی دونده بود شدش پای آبله
واکنون علاجش آنکه بحنّا کند خضاب

این سایه پروزیده که طفلیست نازنین
رخساره در کشید ز خورشید و ماهتاب

۱- عنکبوت: طبقه‌یی ازطبقات اسطرلاب که مشبك است.

۲- سطرلاب: اسطرلاب، اصطرلاب، استرلاب (Astrolabe =) آلتی که بدان ارتفاع کواکب را درفوق افق اندازه گیرند.

۳- یَباب: خراب.

۴- نسج عنکبوت: تارعنکبوت، نسج: بافتن، بافته

۵- ذباب: مگس، زنبورعسل.

۶- جفن: پلك چشم. جمع: جفون، اجفان.

انسان عین[1] گشت چو فرزند ناخلف
بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب

در چشم من زبس که شد آهخته[2] تیغها
گویی یکیست چشم من و چشم آفتاب

گویند مشک ناب شود خون بروزگار[3]
دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب

اندر دیار چشم ز بس یاوگی[4] درد
مردم[5] نماند ز آنکه بیکباره شد خراب

از رخنه‌ها که گشت ز جوشش بر او پدید
چشمم درست کرد ببادام انتساب

پیکان تافته است چو غنچه بغنچه
تجویفهای[6] چشم من از فرط التهاب[7]

۱- انسان عین : مردمك چشم ، مردم چشم .

۲- آهخته : از آهختن (= آهیختن) یعنی بر کشیدن تیغ ، سر . از غلاف کشیدن شمشیر .

۳- روزگار: مدت ، زمان، وقت طولانی .ــ مشك خون منعقد نوعی آهو درناف اوست.

٤- یاوگی : تاراج ، غارت ، بیهودگی .

۵- مردم : مراد مردم چشم است یعنی مردمك چشم ، انسان العین .

٦- تجویف : جوف ،کاواك ، مغاره ، قسمت تهی از چیزی.

۷- التهاب : گرمی وسوزش .

مصباح باصره شود از نفخ مُنطفی[۱]
چون آیدم بخارِ دُخانی[۲] در اضطراب

در پیش نور بسته شد از نم غَشاوه‌یی[۳]
ز آنسان که درهوا مترا کم شود ضَباب[۴]

راه نظر ببسته سَحاب[۵] عقیق رنگ
رخشنده برق خاطف[۶] از اثنای[۷] آن سحاب

مانم بچشم بسته بگاو خرآس[۸] لیك
مستم ز آب چشم چو خر مانده در خَلاب[۹]

این هردو گِرد بالش مشکین دیدها
شبهاست تا بکار نیامد ز بهر خواب

۱– انطفاء : خاموش شدن، مردن (درچراغ وشمع وشعله‌ها)

۲– دخان : دود .

۳– عشاوه : پرده ، پوشش.

۴– ضباب : مه ، نرم ، بخاری دود مانندکه زمستانها در هوا نزدیك بسطح زمین پراگنده شود.

۵– سحاب ابر.

۶– خاطف : خیره کننده ، رباینده ، حیرت انگیز . ـ برق خاطف . درخشی که چشم را خیره کند .

۷– اَثناء : میانها ، جمع ثِنی بمعنی تاه، میان هرچیز.

۸– خراس: آسیای بزرگ که باچارپا گردد.

۹– خلاب : زمین گلناك ، گل ولای وآب بهم آمیخته ، باتلاقی که پای آدمی وچاروا درآن ماند.

کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب
با آفتاب و ماه گَهم جنگ و گَه عتاب

در چشم من کشد بستم میل آتشین
از سرمه‌دان چرخ چو پرتو زند شهاب

سیّارهٔ سرشك پدید آمد از شفق
خورشید باصره چو فرورفت در حجاب

باران اشك خانهٔ چشمم خرابِ کرد
از بهر آنکه از سَهَرش[1] بود فتح باب

دریا و معدنست بیك جای چشم من
هم لعل ناب در وی وهم گوهر خوشاب

چون‌شبنمست ولاله وچون اختروشفق
چون‌خنجرست‌و گوهر وچون‌ساغروحباب

چشمم گل شکفته و اسکم گلاب گرم
هرگزمباد کس‌چومن اندر گل‌و گلاب

بر آسمان چشم من ازاشك‌وآبله است
سیّاره و ثوابت بی عَدّ[2] و بی حساب

۱– سَهَر : بیداری.

۲ – عَدّ : شمردن ، شماره کردن . بی‌عَدّ : بی‌شمار .

كمان پشتِ دوتا چون نزه درآوردی
ز خویش ناوك دلدوزِ حرص دورانداز

چو پنبه زارِ بُنا گوش بِشكُفيد ترا
ز گوش پنبه برون كن بكار خود پرداز

ميان پنبه و آتش كسى چو جمع نكرد
چه مى كُنى؟ سرِ چون پنبه‌زار و آتشِ آز!

نه هر كجا كه بود برف آتش افروزند؟
ز برف پيرى شد سينهٔ من آتش باز

زضعفِ زانوی خود بوی مرگ می‌شنوم
ز ضعف چون سر بينى نهم بزانو باز

سرم ز آتش پيرى بشمع ماند و زود
نهد اجل سرِ اين شمع در دهانهٔ گاز[1]

تبارك‌الله[2] ازآن مَيل من بروى نكو
تبارك الله از آن قصدِ من بزلف دراز

كنون چه گيسوی مشكين مرا چه مار سياه
كنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز

دريغ جان گرامى كه رفت در سَرِ تن
دريغ روز جوانى كه رفت در تك و تاز

۱– گاز : مقراض ، موچينه، ابزاری مقراض‌مانند كه بدان فلزات را می‌برند، ابر.

۲– تبارك‌الله : پاك و منزهست خدای! درسخن فارسی عادةً برای بيان تعجب يا تحسين بكارمی‌رود .

گاهی بچشم برنهم انگشت همچو نای
گه پیش رو دراز کنم پنجه چون رباب

دیده چو آسیاب و درو دانه آبله است
گردان بخون دل شده این گرد آسیاب

برتافت[۱] تیز مردم چشمم عنان خویش
چون دید مَردُمی[۲] همه‌جا پای در رکاب[۳]

بخشنده‌یی کجاست که چونین قصیده را
مُخلَص کنم[٤] بمدحش و با او کنم خطاب

مُخلَص همی بمردمك چشم خود کنم
کامروز نیست مردمی الاّ درین جناب

کاو آستین و دامن من پر گهر کند
هرگه کزو بود نظر من بر اجتذاب[٥]

رسول مرگ

رسول مرگ زناگَه[٦] بمن رسید فراز
که کوسِ کوچ فرو کوفتند، کار بساز!

۱– برتافتن (عنان..) برگرداندن، بازتافتن، پیچیدن، روی برگاشتن.
۲– مردمی: اسانیت، آدمیت.
۳– پای دررکاب. آمادهٔ سفر، مهیای عزیمت، سفری، راهی.
٤– مخلص کردن: تخلص کردن بمدح ممدوح در قصیده.
٥– اجتذاب: ربودن، کشیدن. دراینجا یعنی: جلب منفعت.
٦ـ زناگه ازناگاه، ناگهان.

بگسترند عروسان باغ دامن خویش
چو ابر برسرشان ز آستین گهر ریزد

خیال‌دوست‌چو‌درچشم‌خفتگان بزند
ز خواب مردمك دیده را برانگیزد

ببوی آن که مگر پی برد بخاك‌درش
دلم چو بوی بباد هوا در آویزد

کسی که‌آفت‌هستی‌ِ خویش‌نشناسد
بپای مستی از کوی عقل بگریزد

هوای طبع تو سرپوش‌آتش شوقست
چو باد حرص‌تو بنشست شوق‌برخیزد

فریب

مخور ای دل، غم بسیار مخور
ورخوری جز غم دلدار مخور

نه غم یار عزیزست ؟ آن نیز
اگرت هست، نگهدار، مخور

یار تیمار تو چون می نخورد
پس تو بی‌فایده تیمار مخور

نَخه‌چنین حواهمت احسنت ای‌یار
غم من اندك و بسیار مخور

من ز عشق تو زَیم یا میرَم
تو خود البتّه غم‌کار مخور

پشت‌من‌بشکن وپیمان‌مشکن
خون‌من‌می‌خوروزنهارمخور[1]

چشم تودوش لبت را می گفت
با فلان باده دگر بار مخور

لب تو گفت بدوخیز وبخسب
تو که مستی غم هشیار مخور!

۱– زنهار خوردن : پیمان شکستن ، بیوفایی کردن .

دریغ دیده که بر هم نهاد می باید
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ وغم که پس از شست واند سال از عمر
زناگهان بسفر میروم، نه برگ و نه ساز!
بصد هزار زبان گفت در رُخَم پسری
که این نه جای قرارست، خیز و واپرداز[۱]!
فرو شدت بگل شَیب[۲]، پای ضعف بکش!
در آمدت بگریبان عجز، سر مفراز!
چو جلوه گاه حواصل[۳] شد آشیانهٔ زاغ
مکن بپرِّ هوس در هوای دل پرواز
برون ز کُنج قناعت منه تو پایِ طلب
که مرغ خانگی ایمن بود زچنگل[٤] باز
زپیش خود بفرست آنچه دوست تر داری
که گم شود ز تو هرچ از پس تو ماند باز

شوق

سحرگهان که صبا نافهٔ ختن بیزد
زمانه عنبر و کافور بر هم آمیزد

۱ـ واپرداختن : خالی کردن ، تهی کردن ، ترك کردن جای ومحل اقامت، پرداختن .
۲ـ شیب : پیری، سپیدی موی .
۳ـ حواصل : مرغی سپید رنگ که بیشتر اوقات در کنار آبها نشیند.
٤ـ چنگل: پنجهٔ آدمی ومرغ وهرجانور دیگر.

طرب نکوهی[1] انده کشی غم اندوزی | ز کار عیش پشیمان، بدرد دل شادی
درو بهر سر مویی نهفته درد دلی | درو بهر سر انگشت خار بیدادی
بسان شعلهٔ انگشت[2] هر نفس که زنم | بر او چنانکه بر آتش، بر او فتد بادی
تنم ز خون جگر گشته بود مالامال | اگر نه نایژهٔ[3] خون ز دیده بگشادی
بدام خوبان صدره فتاد و بیرون جست | ولی فتادست این ره بدست استادی!
بدین صفت که منم بار از بدانستی | بپرسش از نشدی رنجه، کس فرستادی

ترانها

کارم همه ناله و خروشست امشب | نه صبر بدیدست و نه هوشست امشب
دوشم خوش بود ساعتی، نشداری | کفّارهٔ خوشدلی دوشست امشب

☆ ☆

گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست | خون دلم من بر گک و بو باشد و نیست
صد روی فراهم آورد هر سالی | باشد که یکی چو روی او باشد و نیست

☆ ☆

وقتست که باز بلبل آشوب کند | فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریدهٔ خون آلود | از دست رخ تو برسر چوب کند

☆ ☆

۱– نکوهیدن: سرزش کردن، ملامت کردن – طرب نکوه یعنی آنکه طرب را نکوهش کند وبدداند وبدان تن دردندهد

۲– انگشت . زغال ، زکال

۳– نایژه. نایچه ، نایزه ، لولهٔ نی میان تهی ، نیی که برای تقطیر بکاررود

از آن شب ...

زآن‌شب که با تودست در آغوش کرده‌ام
یکباره ترك صبر و دل و هوش کرده‌ام

هرج آن نه عشق تست ببازی شمرده‌ام
هرج آن نه یاد تست فراموش کرده‌ام

در چشم من شدست یکی دانهٔ گهر
هر نکته‌یی که از دهنت گوش کرده‌ام

خالی نشد دماغ من از مستی و خمار
زآن باده‌ها که از لب تو نوش کرده‌ام

بر چرخ می‌رسید خروش دل از فراق
او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام

از چشم نیم خواب تو امروز روشنست
آن ناله‌ها که من زغمت دوش کرده‌ام

دستم که زیر سنگ فراقست هر شبی
تا روز با غم تو در آغوش کرده‌ام

پرسیدم از دلم که چرا دوری از برم
گفتا که خود فرا رخِ نیکوش کرده‌ام

خانهٔ هوس

مرا دلیست هوس خانهٔ غم‌آبادی که گر بدور فتادی مرا بدافتادی

۴۹- امامی

(رضیّ‌الدین ابوعبدالله محمدبن ابوبکر)

امامی ازشاعران معروف نیمهٔ‌اول قرن هفتمست که بمدح امرا و وزرای کرمان اشتغال داشت و در عهد خود مورد احترام شاعران واستادان بود. سخن او بیشتر بشیوهٔ شاعران قرن ششمست ، مانند غالب آنان هم مداح زبردستست و هم غزلسرای خوش‌سخن، وچاشنی‌عرفان‌سخن اورا گاه جلای‌خاص می‌بخشد. وفاتش‌سال ۶۶۷هجری (= ۱۲۶۸ میلادی) بوده است

دربارهٔ اورجوع شودبه : ازسعدی تاجامی،آقای علی‌اصغرحکمت، تهران،۱۳۲۷ شمسی، ص۱۳۷–۱۴۰ ، ترجمه ازجلد سوم تاریخ ادبیات ایران ادواردبرون.

سیر کمالی

دوش بی‌خودزخودجداگشتم	با خدا بی‌خودآشنا گشتم
نظری بر دلم فگند کزو	کاشف رمز انبیا گشتم
بلقای ابد رسیدم از آن	که بکلی زخود فنا گشتم
پیش‌ازین بندهٔ خرد بودم	که بمعقول مبتلا گشتم
تا نفس زآستان عشق زدم	رهبر عقل رهنما گشتم
قلب‌ومغشوش[1] بودم اوّل‌حال	از غش[2] غیرچون جداگشتم

۱ـ قلب ومغشوش : مراد زروسیم ناسره وسکه‌ییست که برعیارخود نباشد

۲ـ غش :آمیختگی ،آمیغ ،آمیزش فلزکم عیار درسیم وزر

بگذشت و مرا اشك روان بود هنوز ... وندر تن من باقی جان بود هنوز
میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز ... بیچاره فلانیست، جوان بود هنوز!

☆ ☆

شد دیده بعشق رهنمون دل من ... تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی ... از دیده طلب کنید خون دل من

☆ ☆

گر لاف زنم که یارخوش خوست ، نه‌ای ... با ما بوفا و عهد نیکوست ، نه ای
زین نادره تر که از برای تو مرا ... شهری همه دشمنند وتو دوست‌نه‌ای

☆ ☆

در دیدهٔ روزگار نم بایستی ... یا با غم او صبر بهم بایستی
یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی ... یا عمر باندازهٔ غم بایستی

☆ ☆

با سروقدی تازه‌تر از خرمن گل ... از دست مده جام می و دامن گل
زآن پیش که ناگه شود از باد اجل ... پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

آب حیوان شدم چو در ره فقر / خاك سلطان اولیا گشتم
انجم عقل را فروغ شدم / نیرّ عشق را ضیا گشتم
چمن شوق را سحاب شدم / گلبن ذوق را صبا گشتم ...

خرمن مشك

زلفت اندر تاب چینی دیگرست / کفرت اندرزلف دینی دیگرست
از زُمرُّد خاتم لعلِ ترا / تا خط آوردی[1] نگینی دیگرست
کو دلی دیگر که دست عشوه‌ات / هردم اندر آستینی دیگرست
کو زِ نوجانی که چشم ساحرت / مست حسن اندر کمینی دیگرست
در جهانی کآفتاب حسن تست / آسمان آنجا زمینی دیگرست
گردماه از مشك تا خرمن زدی / آفتابت خوشه چینی دیگرست
بر امامی ز آفرینت هر زمان / ز آفرینش آفرینی دیگرست

شهود

ز دل بگذر، کرا پروای جانست؟ / حدیث دل حدیث کودکانست
نشان دل چه می‌پرسی که ازجان / درین ره یاد کردن بیم جانست
مرا وقتی دلی بودی و عمریست / که آن مانند دلبر بی نشانست
چو با جانان و دلبر در شهودم / دلم جانان و جانم دلستانست
چنان مستغرقم ز انفاس لطفش / که گویی آب ترکیبم روانست
چنان درحیرتم ز اسرار عیشش / که گویی آشکارم در نهانست

۱ـ خط آوردن: کنایه است از رُستن موی بر چهره.

در خلاص عنایتش زاخلاص — زر شدم بلکه کیمیا گشتم

تاحواس و جهات و ارکان را — در ره فقر بیشوا گشتم

آسیای سرم بگشت و بسی — گردخود همچو آسیا گشتم

ره بده بردم آخرازبی عول — گر چه بیهوده سالها گشتم

ملك ده ملك خصم بودو درو — بسی جهد دهخدا گشتم

مصر جامع شد این دم آن ده و من — یوسف مصر کبریا گشتم

خاك امکانش را سپهر شدم — چشم اعیانش را سها[1] گشتم

بمثال دگر کنم تقریر — این خبر را که مبتدا گشتم

همچو باران چو از سحاب عروج — سالك خطهٔ هوا گشتم

صدف صدقم از هوا در بود — من ازآن صدق باصفا گشتم

مدتی در میان صدق و صفا — غرقه در بحر انزوا گشتم

سلوت[2] خلوتم چو روی نمود — در صدف دُرّ بی بها گشتم

در مراتب چو گوهرم دیدند — افسر شاه را سزا گشتم

راه خودرا بخود دلیل شدم — درد حق را بحق دوا گشتم

ناوك علم را نشانه شدم — سیلی عقل را قفا گشتم

فتنهٔ عنصر و مزاج سدم — سخرهٔ[3] انجم و سما گشتم

کس نشانم نداد از آب حیات — گرد این هر دو خطه تا گشتم

۱ــ سها : ستاره‌یی خرد نزدیك بنات‌النعش که‌آنرا بسختی توان دید.

۲ــ سلوت خوشی، بی‌غمی ، شادی.

۳ــ سخره : مطیع، فرمانبردار، مورد تمسخرواستهزاء .

عقل آب رخ ملك ثباتست ای دل — عشق آفت علّت نجاتست ای دل
دل قابل صورت حیاتست ای جان — جان آینهٔ جمال ذاتست ای دل

☆ ☆

ای مطلع خورشید زه پیرهنت — شب در شکن طرهٔ عنبر شکنت
گفتی شب هجر تو کنم روز وصال — دیدی که چو صبح اول[۱] آمد سخنت

☆ ☆

هر گه که نسیم عشق می آید ازو — در عالم جسم جان بیاساید ازو
من بندهٔ آن دلم که چون آه زند — آیینهٔ مهر نور بفزاید ازو

☆ ☆

۱– صبح اول : صبح کاذب

نفس‌در کشف این‌اسرار شر کست / یقین در کوی این مذهب گمانست
باو گر هیچت ایمانست خود را / ز ره بر گیر و بنگر کو عیانست
مراوقتی که درخود نیست گردم / ببین گر دیده‌یی داری که آنست
عبارت را خبر زین ماجرا نیست / امامی کافرست ار در میانست

آینهٔ حق

با عشق دلی که آشنا نیست / جامست ولی جهان نما نیست
دل آینهٔ خدا نمایست / گرز آن که بغیره‌بتلا نیست
رو ز آینه زنگ غیر بزدای / پس نیك ببین که جز خدانیست
ای دل که نظرگهِ خدایی / بر غیر و یت نظر روا نیست
درد تو دوای تست و کس را / مانند تو درد خود دوا نیست
قلبی تو و در خلاص اخلاص / بهتر ز تو هیچ کیمیا نیست
هردل که نه‌چون‌دل امامیست / با دوست ز غیر اوجدا نیست

قرانها

هر گه که‌دل‌خسته‌در آن می کوشد / کز ساغر غم میِ دو لعلت نوشد
عنّاب لبت مردمك چشم مرا / گوید:مگرت‌هنوزخون‌می‌جوشد؟

☆☆

راهی‌ز زبان تا درِ دل پیوستست / کاسرارجهان‌وجان‌در آن‌ره‌بستست
تاهست‌زبان بسته گشادست آن‌راه / چون گشت زبان گشاده‌آن‌ره بستست

☆☆

نادیدنی ونایافتنی کار دارد که اورا یافته ودیده وبااو ازشوق دیدار و وصال و فراق سخن گفته است .

کلام گیرندهٔ شاعر که دنبالهٔ سخنان شاعران خراسان، ودرمعنی واساس تحت تأثیر آنانست، شیرینی ورسایی وحلاوت خاصی دارد وهمیشه باسادگی وروانی ورسایی وبی پیرایگی همراهست. غیر ازسخن منظوم او آثار منثور «فیه مافیه» و«مکاتیب» ومجالس سبعه را دردست داریم .

دربارهٔ احوال وآثاراورجوع کنید به: کتاب احوال مولانا جلال الدین محمد، آقای فروزانفر، تهران ۱۳۱۵ . ـ مقدمهٔ غزلیات شمس تبریزی ، جلال الدین همائی. تهران ۱۳۳۵ شمسی، ومقدمهٔ ولدنامه تصحیح آقای جلال الدین همائی ـ تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتررضازاده شفق ، تهران،۱۳۲۱ ص ۲۸۳—۳۰۰

نی

بشنو از نی چون حکایت می کند	وز جداییها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند	از نفیرم[1] مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه[2] از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت خوشحالان وبدحالان شدم
هر کسی از ظنّ خود شد یار من	وز درون من نجست اسرار من
سرّ من از نالهٔ من دور نیست	لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن زجان وجان زتن مستور نیست	لیك کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد

۱ ـ نفیر: فریاد ، بانگ بلند ، بانگ بلند نای وبوق وجز آن

۲ ـ شرحه : پاره وقطعه‌یی ازگوشت وجز آن .ـ شرحه شرحه : پاره پاره ، قطعه قطعه

۵۰ - مولوی

(جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمد)

اصل او از بلخست . در کودکی با پدرش بهاءالدین محمد معروف به « بهاء ولد » (م. ۶۲۸ هجری = ۱۲۳۰ میلادی) مقارن حملهٔ مغول بآسیای صغیر رفت و با خاندانش درقونیه مستقرشد وهمانجا بزیست تادرسال۶۷۲ هجری (= ۱۲۷۳ میلادی) بمرد ومدفنش درآن شهربرقرار ومزار پیروان اوست . اورا «مولانا» و «ملای روم» نیز می گویند . تلمذش درنزد پدرش بهاء ولد صاحب کتاب المعارف وسیدبرهان‌الدین محقق ترمذی ازشاگردان بهاء ولد صورت گرفت. چندی نیز درشام کسب دانش می کرد ودر بازگشت بقونیه بتعلیم علوم دینی اشتغال یافت تا باعارفی و اصل و بزرگ بنام شمس الدین محمدبن علی‌تبریزی درقونیه ملاقات کرد واز نفس گرم اوچنان بتاب و تب افتاد که دیگرتا دم واپسین سردی نپذیرفت و هیچگاه ازارشاد سالکان و افاضهٔ حقایق‌الهیه بازنایستاد . ازین دورهٔ پرشور که سی‌سال از پایان حیات مولوی راشامل بودآثاری‌نظیر این استاد بزرگ باقی‌مانده است. مثنوی‌اودرشش دفتربحر رمل مسدس مقصورست که درحدود ۲۶۰۰۰ بیت دارد. درین منظومه که آنرا بحق باید یکی ازبهترین نتایج اندیشه وذوق فرزندان‌آدم وچراغ فروزان راه عرفان دانست، مولوی مسائل‌مهم عرفانی ودینی واخلاقی رامطرح می کند وهنگام توضیح بایرادآیات واحادیث وامثال‌ویا تعریض بآنها مبادرت می‌جوید. غیرازمثنوی دیوان غزلهای اوبنام شمس تبریزی، ومجموعهٔ رباعیاتش معروفست. غزلهای مولوی‌بمنزلهٔ دریای خروشانی‌ازعواطف‌حاد واندیشهای بلند شاعرست که با شیب و فرازها همراه باشد . کلامش درغالب این غزلها مقرون بشور و التهاب شدیدیست که بر گویندهٔ‌آن دراحوال‌مختلف دست می‌داد درهمهٔ‌آنها مولوی بامعشوقی

گرچه تفسیرقلم روشن گرست[۱] لیك عشق بی زبان روشنترست
خود قلم اندر نوشتن می شتافت چون بعشق آمد قلم برخودشکافت

نیستی

آن یکی نحوی بکشتی در نشست رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا گفت نیم عمر توشد بر فنا!
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب لیك آن دم گشت خاموش ازجواب.
باد کشتی را بگردابی فگند گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو گفت نی ازمن تو سبّاحی[۲] مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست زآنکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصافِ بشر بحرِ اسرارت نهد بر فرق سر

تعصب

این جهان همچون درختست ای غلام ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را زآنکه زیبانیست ودرخور کاخ را
چونکه بپخت و گشت شیرین لب گزان سست گیرد شاخها را بعد از آن
سخت گیری و تعصب خامیست تا جنینی کار خون آشامیست

۱ـ روشن گر توضیح دهنده ، مبیّن ، مفسّر.
۲ـ سبّاحی ، شناگری ، شنا

آتش عشقست کاندر نی فتاد جوشش عشقست کاندر مَی فتاد

نی حریف هر که از یاری برید پرده‌هایش پـرده‌های مادرید[۱]

همچو نی زهری و تریاقی[۲] که‌دید؟ همچو نی دمساز و مشتاقی که‌دید؟

نی حدیث راهِ پرخون[۳] می کند قصه های عشق مجنون می کند

محرم این هوش جز بی‌هوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رَو باك نیست تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست

عشق

هر که را جامه ز عشقی چاك شد او ز حرص و عیبِ کلّی پاك شد

شاد باش ای عشق پر سودای مـا ای طبیب جمله علّتهای مـا

ای دوای نخوت و ناموس مـا ای تو افلاطون و جالینوس مـا

جسم خاك از عشق بر افلاك شد کوه دررقص آمد وچالاك شد...

☆ ☆

عاشقی پیداست از زاریِّ دل نیست بیماری چو بیماریِّ دل

علّت عاشق ز علّت ها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست

هرچه گویم عشق را شرح وبیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن

۱— پرده : درمورد اول این بیت بمعنی آهنگ ومقام ودرمورددوم (پرده دریدن) بمعنی فاش کردن اسرار ورسوا کردنست .

۲— تریاق : پادزهر، دوای سموم، داروی اکبر ۳— یعنی راه عشق .

آینه

ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستیِ تو | از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی | بر خود آن ساعت تو لعنت می کنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان | ور نه دشمن بوده‌ای خود را بجان
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند | این خبر می از پیمبر آورند[1]

زبان

ای زبان تو بس زیانی مر مرا | چون توی گویا، چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی | چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می کند | گرچه هرچه گوئیش آن می کند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی | ای زبان هم رنج بی درمان تویی

ترک شهوت

ترک شهوتها و لذّتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سروِ بهشت | وایِ او کز کف چنین شاخی بهشت
عُروةُالوُثقی[2] است این ترکِ هوی | بر کشد[3] این شاخ جانرا بر سما[4]

۱– اشاره است باین حدیث از پیغمبر: المؤمنُ مرآةُ المؤمن. یعنی: مؤمن آیینهٔ مؤمنست
۲– عروةالوثقی گره محکم واستوار .– عُروه: گوشه ، دسته ، جای ِ گرفتن کوزه
۳– بر کشیدن بالا بردن ، ترقی دادن ، سوی بالا کشیدن
٤– سما آسمان.

شهر عشق

گفت معشوقی بعاشق کای فتی[1] تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
گو کدامین شهر از آنها خوشترست، گفت آن شهری که در آن دلبرست
خوشتر از هردو جهان آنجا بود که مرا با تو سر و سودا[2] بود

جبر

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر وصبر او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجور یش در گور کرد
جبر چِبْوَد[3]؟ بستنی اشکسته را یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته‌ای بر که می‌خندی چو پارا بسته‌ای؟
و آنکه پایش درره کوشش شکست دررسید او را بُراق[4] و بر نشست[5]

***

گفت دزدی شحنه[6] را کای پادشاه آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم حکم حقّست ای دوچشم روشنم!

۱ـ فتی: جوان، جوانمرد
۲ـ سروسودا: خواهش ورغبت. میل وآرزو، هوا وهوس، عشق ومحبت.
۳ـ چبود: مخفف «چه بُوَد»
٤ـ براق: ستوری که پیغامبر درشب معراج بر آن نشست. اسب تیزرو، ستورچابك ودونده
٥ـ برنشستن: سوارشدن.
٦ـ شحنه: حاکم، کسی که تدبیر امور آبادی وشهری را بدوسپارند.

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشود در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملك جهان / من چه گویم چون تومیدانی نهان

چون برآورد ازمیان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید درخواب آنکه پیری رو نمود

گفت ای شه، مژده‌ا حاجات رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان، کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه وروز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سِرّ

دید شخصی ، کاملی ، پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای

میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

آن خیالی را که شه درخواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمانِ غیب خویش رفت

دست بگرفت و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس‌پرسان می کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن درپیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره[1] بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید

۱ــ قاروره : ظرفی ازشیشه که بول بیمار را جهت مشاهدهٔ پزشك درآن میریختند .

بیمار عشق

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه شد روزی سوار
با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی می‌شدی بر کوه و دشت
ناگهان در دام عشق او صید گشت

یك کنیزك دید شه در شاهراه
شد غلام آن کنیزك جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌تپید
داد مال و آن کنیزك را خرید

چون خرید اورا و برخوردار شد
آن کنیزك از قضا بیمار شد

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج دُرّ و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست
هر اَلَم را در کف ما مرهمیست

«گر خدا خواهد» نگفتند از بطر[۱]
پس خدا بنمودشان عجز بشر

هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزك از مرض چون موی شد
چشم شاه از اشك خون چون جوی شد

شه چو عجز آن طبیبان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد، سوی محراب شد
سجده گاه از اشك شه پر آب شد

۱ ـ بطر: گردن کشی، ناسپاسی نعمت، نشاط و غروری که از کبر و فیس حاصل شود

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش　　در کدامین شهر بودستی تو بیش؟
شهر شهر و خانه خانه قصّه کرد　　نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او برحال خود بُد بی گزند　　تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماه روی　　آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید　　خواجه‌یی زرگر در آن شهرم خرید
دربر خود داشت شش ماه و فروخت　　چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخش زرد شد　　کز سمرقندیّ زرگر فَرد شد[1]
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت　　اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست و گذر؟　　او «سرپل» گفت و کوی «عاتفر»
گفت آنگه آن حکیم با صواب　　آن کنیزک را که رَستی ازعذاب
چون بدانستم که رنجت چیست، زود　　در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من　　آن کنم با تو که باران با چمن
هان و هان این راز را با کس مگوی　　گرچه شاه از تو کند بس جست و جوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود　　آن مرادت زودتر حاصل شود
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم　　کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد　　شاه را ز آن شمه‌یی آگاه کرد
شاه گفتا کنون بگو تدبیر چیست؟　　درچنین غم موجب تأخیر چیست؟
گفت تدبیر آن بود کآن مرد را　　حاضر آریم از پی این درد را
چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید　　پند او را از دل و از جان گزید

۱- فرد شدن · تنها ماندن ، مهجور ماندن ، دور شدن .

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند

دید رنج و کشف شد بروی نهفت[1] / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

دید از زاریش کو زارِ دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاریّ دل / نیست بیماری چو بیماریّ دل

چون حکیم از این سخن آگاه شد / از درون همداستان شاه شد

گفت: ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون

خانه خالی ماند و یک دَیّار[2] نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست؟ / که علاج اهل هر شهری جداست

و اندر آن شهر از قرابت[3] کیستت؟ / خویشی و پیوستگی با چیستت؟

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش[4]

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نامِ که گردد جَهان[5] / او بود مقصودِ جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد

۱ـ نهفت: باطن، نهان، پنهان.

۲ـ دَیار: صاحب دیار، کسی ـ دیاری درخانه نیست یعنی کسی در آن نیست

۳ـ قرابت: نزدیکی. در سخن پارسی بسا بمعنی «نزدیک، خویش، قوم آمده و «قرابتان» جمع بسته شده است.

۴ـ شهرتاش: همشهری.

۵ـ جَهان: جهنده.

بعد از آن از بهر او شربت بساخت تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد اندك اندك در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

خون دوید از چشم همچون جوی او دشمن جانِ وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پرّ او ای بسا شه را بکشته فرِّ او

گفت من آن آهوم کز ناف من ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن پیلی که زخم پیلبان سوخت جانم از برای استخوان

بر منست امروز و فردا بر ویست خونِ چون من کس چنین ضایع کیست

این جهان کوهست و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا[1]

این بگفت و رفت در دم زیر خاك آن کنیزك شد ز رنج و درد پاك

✡ ✡

کشتن آن مرد بر دست حکیم نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه تا نیامد امر و الهام از اله

شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو رها کن بدگمانی و نبرد

آن گل سرخست، تو خونش مخوان جام عقلست این، تو مجنونش مخوان

آرزو

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر
کآن چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

۱ـ صدا: انعکاس صوت

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان[1] و کافیان[2] بس عُدول[3]

تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بَشیر[4]

کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت

نَک[5] فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرده زیرا مهتری

اندر آمد شادمان در راه مرد — بی‌خبر کآن شاه قصد جانش کرد

چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش بپیش شه طبیب

شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که برسازد ز زر — اوسوار[6] وطوق و خَلخال[7] و کمر[8]

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار — بی خبر زین حالت و این کارزار

پس حکیمش گفت ای سلطانِ مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می راندند کام — تا بصحّت آمد آن دختر تمام

۱ـ حاذق: زیرک، ماهر

۲ـ کافی: با کفایت

۳ـ عُدول: مردمان صالح برای گواهی و شهادت، جمع عدل و عادل

۴ـ بشیر: بشارت دهنده، آنکه نوید دهد و بشارتی آورد.

۵ـ نك: اینك

۶ـ سوار: دست برنجن، دست اورنجن، دست بند، یاره

۷ـ خلخال: پای اورنجن، پای برنجن، حلقه‌ای که بر مچ پا می بندند برای زینت

۸ـ کمر: منطقه، میان، میان‌بند

گفتند: «یافت می‌نشود، جسته‌ایم ما!»
گفت: «آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست!»

ننگ عقل

عقل آمد، عاشقا خود را بپوش! وای ما، ای‌وای ما از عقل و هوش!
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل یا شویم از ننگ تو بی‌چشم و گوش
تو چو آبی ز آتش ما دور شو یا در آ در دیگ ما با ما بجوش
گر نمی‌خواهی که خُردت بشکنند مرده شو، با موج و با دریا مکوش
گر بگویی عاشقم هست امتحان سر مپیچ و رطل مردان را بنوش
می خروشم لیك از مستی عشق همچو چنگم بی‌خبر من از خروش
شمس تبریزی مرا کردی خراب هم تو ساقی، هم تو می، هم می‌فروش!

ندای عشق

سفر کردم بهر شهری دویدم چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اوّل قدر آن شهر ز نادانی بسی غربت کشیدم
بغیر عشق آواز دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کُل بدین دنیای فانی اوفتیدم[1]
میان جانها جانِ مجرّد چو دل بی پرّ و بی پا[2] می‌پریدم[3]
از آن باده که لطف و خنده بخشد چو گل بی حلق و بی لب می‌چشیدم

۱- اوفتیدم: افتادم
۲- پروپا: تاب وتوان
۳- «م» علامت ملکی است یعنی: مرا، مال من

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد[1] سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز: «بیش مرنجان مرا، برو!»
آن گفتنت که:«بیش مرنجانم» آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلست بی‌وفا
من ماهیم، نهنگم، عمّانم آرزوست

یعقوب وار وا اَسَفاها[2] همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

وَاللهِ که شهر بی تو مرا حبس می‌شود
آوارگیِّ کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا[3] و رستم دستانم[4] آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسیِ عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم، *انسانم* آرزوست

۱– ساعد: بازو، بال مرغ

۲– وا اسفاه: ای‌آوخ، ای دریغ، دریغا، دردا

۳– شیرخدا: مراد علی بن ابیطالب است، ترجمهٔ اسدالله

۴- رستمِ دستان: رستم پسر دستان (= زال)

دل را گره گشای نسیم وصال نست
شاخ امید را بنسیمی همی فتان

خودحسن‌سا کنست ومقیم‌اندرآن‌وجود
زآن سا کنند زیر و زبر این مفتّشان

مقصود رهروان همه دیدار ساکنان
مقصود ناطقان همه اِصغای[1] خامُشان

در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها
وزچرخ بگذری چو گذشتی زمهوشان

آشتی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

کریمان‌جان فدای‌دوست کردند
سگی بگذار، ما هم مردمانیم

غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم

گهی‌خوشدل‌شوی ازمن‌کهمیرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم

چو بَعدِمرگ‌خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون‌پندار مُردم، آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم

چوبرگورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

خمش کن‌مرده‌وار ای دل، ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

---

۱ ـ اصغا: شنیدن، گوش دادن، گوش فرادادن.

ندا آمد زعشق ای جان سفر کن — که من محنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که: من آنجا نخواهم — بسی نالیدم و جامه دریدم
چنانك اکنون زرفتن می گریزم — از آنجا آمدن هم می رمیدم
فسون کرد و مرا بس عشوها[1] داد — فسون و عشوهٔ او را خریدم[2]
فسون او جهان را بر جهاند — که باشم من؟ که من خود ناپدیدم
ز راهم برد[3] و آنگاهم بره کرد — گر از ره می نرفتم می رهیدم
بگویم چون رسی آنجا، ولیکن — قلم بشکست چون اینجا رسیدم!

کیست؟

آن کیست ای خدای درین بزم خامشان
ما را همی کشد سوی خود کشان کشان
ای آنکه می کشی تو گریبان جان ما
ازجمع سر کشان سوی جمع سرخوشان
بگرفته گوش ما و بشوریده[4] هوش ما
ساقی با هشانی و آرام بی هشان
آب حیات نزل[5] شهیدان عشق تست
این تشنه کشتگان را زآن آب میچشان

۱ـ عشوه: فریب، کار ناپیدا کردن
۲ـ خریدن: درایمجا پذیرفتن: قبول کردن ـ عشوه خریدن: فریب خوردن.
۳ـ ازراه بردن: گمراه کردن، فریفتن، بیراه کردن.
۴ـ شوریدن: آشفتن، برهم زدن، شولیده کردن، شولیدن
۵ـ نزل: آنچه ازطعام وجزآن پیش مهمان آرند.

بس کن که بیخودم من ورتو هنر فزایی
تاریخ بوعلی[1] گو، تنبیه بوالعلا[2] کن

طایر قدس

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا غافل ازاحوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود
بکجا میروم آخر ننمایی وطنم
مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم
جان که ازعالم علویست یقین میدانم
رخت خود بازبرآنم که همانجافگنم
تا مرا بر در خمخانهٔ آن شاه برید
که خمار من ازآنجاست همانجاشکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دوسه روزی قفسی ساخته‌اند ازبدنم
ای خوش آنروز که پرواز کنم تادردوست
بامید سر کویش پر و بالی بزنم

۱– بوعلی: ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا فیلسوف و پزشك بزرگ (م. ٤٢٨ هجری = ۱۰۳٦ میلادی)

۲– بوالعلا: ابوالعلاءالمعری احمد بن عبدالله شاعروحکیم بزرگ عرب (م. ٤٤٩هجری = ۱۰۵۷ میلادی)

مَوجِ سودا

[۱] رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترکِ من خرابِ شبگردِ مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترکِ رهِ بلا کن

ماییم و آب دیده در کُنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن

خیره کُشی است ما را، دارد دلی چو خارا
بُکشد کسش نگوید. تدبیرِ خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن، وفا کن!

دردیست غیر مردن کآن را دوا نباشد؟
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر اَژدهاست در ره عشقست چون زُمُرُّد
از برق آن زُمُرّد هین دفع اَژدها کن[۲]

۱ـ بنا بر روایات گویا این آخرین غزل مولوی است که بر بستر احتضار ساخته است
۲ـ گویند چون افعي را نظر بر زمرد افتد کور شود (تحفهٔ حکیم مؤمن)

هر گوشه یکی مستی دستی زده بردستی
ز آن ساقی سر مستی با ساغر شاهانه

ای لولی[1] بربط زن، تو مست‌تری یا من؟
ای پیش چوتو مستی افسون من افسانه!

تو وقف خراباتی خرجت می ودخلت می
زین دخل بهشیاران مسپار یکی دانه

از خانه برون رفتم مستم بپیش آمد
درهر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کژ می‌شد و مژ[2] می‌شد
وز حسرت آن مرده صد عاقل فرزانه

گفتم ز کجایی تو تسخر[3] زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه[4]

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا باقی همه دردانه

گفتم که رفیقی کن بامن که منت خویشم
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

۱– لولی : حوکی ، کولی ، لوری . مجازاً ظریف ، نازك ولطیف ، شاد، خوش وخرم، زیرك وچست ، دانا وکارآزموده.
۲– کژومژ : کج ومج ، کژمژ ، کج مج ، کج و کوله
۳– تسخر: استهزاء ، مسخرگی، سخریه ــ تسخرزدن : تسخر کردن : سخره کردن واستهزاء کردن.
٤– فرغانه : یکی ازولایات ماوراء النهر.

کیست در گوش که او می‌شنود آوازم
یا کدامست سخن می‌کند اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد
یا چه جانست نگویی که منش پیرهنم

تا بتحقیق مرا منزل و ره ننمایی
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا در زندان ابد
از سر عربده مستانه بهم درشکنم

من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم

تو مپندار که من شعر بخود می‌گویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

هستی

من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه
صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هریك بتر از دیگر، شوریده و دیوانه!

جانا بخرابات آی تا لذت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی‌صحبت جانانه

افتاده

بت من بطعنه گوید چه میان ره‌فتادی؟
صنما چرا نفتم بچنین میی که دادی؟
صنما چنان فتادم که بحشر برنخیزم
توچو آن‌قدح گرفتی‌سر مشك‌را گشادی
شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
کهسرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی
صنما بچشم مستت که شراب‌دار عشقست
بدهی می‌وقدح نی، چه‌عظیم اوستادی!
قدحی بمن بدادی که همی‌زدم‌دو دستك[1]
که بیك قدح برستم ز هزار نامرادی

ترانها

اول بهزار لطف بنواخت مرا — آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش می‌باخت مرا — چون من‌همه‌اوشدم برانداخت‌مرا

☆ ☆

این مستی‌من زبادهٔ حمرا[2] نیست — این باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده‌ای که بادهٔ من ریزی — من آن هستم که باده‌ام پیدا نیست

۱ـ دستك زدن : بشکن‌زدن ، دستهارا بهم زدن، جنبش توأم باشادی و نشاط کردن – دودستك زدن بهمان‌معنی است.ـ دستك زن : مطرب ، رقاص ، ضرب گیر.
۲– حمرا : سرخ (حمراء درعربی مؤنث احمرست)

من بی سر و دستارم در خانهٔ خمّارم[1]
یك سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه؟..

بوی او

چیست که می کشد چنین هر نفسم بسوی او
عنبر نی و مشك نی، بوی وَیست، بوی او!
سلسله نیست بی بها دشمن جمله توبه ها
توبه شکست، من کیم؟ سنگ من و سبوی او!
توبه شکست او بسی، توبه و این چنین کسی؟
پرده دری و دلبری خوی وَیست، خوی او!
توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او
توبهٔ من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ درخت عقل و جان نیست مگر بباغ او
آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عشق نشاط گستری با می ورطل و ساغری
می رسد از کنارها غلغل و های و هوی او
ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان
جان پر و بال می زند در طرب سبوی او
آتش آب میشود، عقل خراب می شود،
تا ز فلك فرو درد پردهٔ هفت توی[2] او

۱ــ خمار: می فروش، باده فروش
۲ــ هفت تو: هفت تاه، هفت لا

۵۱ - مجد همگر

مجدالدین هَمْگَر[1] از شاعران قصیده سرا و غزلگوی قرن هفتم هجری و از معاصران سعدیست . نسبش بساسانیان میرسید و شاعر باین نسب شریف خود بارها اشاره و بآن فخر کرده است . باشیدنگاهش بیشتر شیراز بود و در آنجا در خدمت اتابکان سلغری سرمیبرد وازجملهٔ وزیران وعاملان آنان بود وبعد اززوال حکومت آن خاندان بکرمان واصفهان وبغداد وخراسان رفت وباز بشیراز برگشت تا در ۶۸۶ هجری (= ۱۲۸۷ میلادی) درگذشت . وی خواه درقصائد وخواه درغزلهای خود سخن سهل وروان وبرگزیده ومنتخب دارد . اندیشهای باریك ومضمونهای دقیقش قابل توجه وعنایتست و درمیان ترانهای لطیف متعدد عاشقانهاش گاه بمضامین حکمی واجتماعی نیز بازمیتوان خورد. دربارهٔ احوال اورجوع شود به: مجدالدین همگر، آقای سعید نفیسی، مجلهٔ مهر سال دوم - ازسعدی تاجامی ، آقای علی اصغر حکمت ، ص۱۴۰-۱۴۴

گرفتاران

نه چرخم می‌دهد کام و نه اختر	نه دل می‌گرددم رام و نه دلبر
مرا خود داغ غربت بود بر دل	کنونم درد تنهاییست بر سر
زمن بگسست یار و، سایه‌ام نیز	زمن هم بگساند این راه منکر[2]

۱- همگر : رفوگر ، جولاه ، جولاهه . وآن لقب پدرمجدالدین بوده است واوخودرا گاه پسرهمگرخوانده‌است :

گفتم از دلشدگانت پسر همگر کیست	گفت کاو بندهٔ کمتر سگ دربان منست
تا پسر همگرست بلبل باغ سخن	از نفسش عندلیب نغمه و دستان گرفت

۲- مُنکَر: بد ، زشت ، مکروه .



تا رهبر تو طبع بد آموز بود		بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه		ترسم که چو بیدار شوی روز بود



جز من اگرت عاشق شیداست بگو		ور میل دلت بجانب ماست بگو
ور هیچ مرا در دل تو جاست بگو		گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو!



یار سفر کرده

یا آن دل گُم بوده بمن باز رسانید یا جان ز تن رفته بتن باز رسانید
یا جان بستانید ز من دیر میایید یا یار مرا زود بمن باز رسانید
بی سرو و قدش آب ندارد چمن جان آن سرو روان را بچمن باز رسانید
بی یار نخواهم که ببینم وطنش را آن راحت جان را بوطن باز رسانید
دانید که بی بُت چه بود حال شَمَن[۱] را کوشید که بت را بشمن باز رسانید
آن دانهٔ دُر گُم شد از این چشم چو دریا آن دُرّ ثَمین[۲] را بعدن[۳] باز رسانید

ترانها

آن مهر گُسل باد گری ز آن پیوست تا بگسلد آن رگی که با جان پیوست
بردیده بهم دست چو بر من گذرد تا با دگران نبینمش دست بدست

☆ ☆

دردا که دل عاقلم از دست برفت وز عمر همه حاصلم از دست برفت
دریاب که پای صبرم از جای بشد باز آی که کار دلم از دست برفت

☆ ☆

ای خاک ز درد دل همی یارم گفت کامروز از اجل در تو چه گوهر بنهفت
دام دل عالمی فتادت در دام دابند خلایقی در آغوش تو خفت

☆ ☆

۱– شمن : بت پرست
۲– ثمین : گرانبها
۳– عدن : بندری درجنوب یمن است

چنان گشتم من اندر کوه ووادی ‌ ‌ ‌ که تقدیرم نیارد راه بر سر
چو دریاهست ژرف این سهمگین کوه ‌ ‌ ‌ نه ساحل دیده اورا کس نه معبر
درو کشتی خیام و پشتها موج ‌ ‌ ‌ خس و خاشاك او اشجار بی مر
بهالتش دیده را مسمار و مثقب[۱] ‌ ‌ ‌ نباتش پای را پیکان و خنجر
شیاطین را سببش بگسلد پی ‌ ‌ ‌ ملایك را بهیبش بفگنند پر
زبس شیب و فراز و عور[۲] و نجدش[۳] ‌ ‌ ‌ صبا گردد درو گمراه و مضطر
اجل در قصد جان ساکنانش ‌ ‌ ‌ ز بیراهی شود محتاج رهبر
درو صیّاد را بد چشم و بد دست ‌ ‌ ‌ شکارش ایمن ازسر فارغ ازشر
همه که پر ز اطلال[۴] هیاکل ‌ ‌ ‌ به قسّیس[۵] و به رهبانش مجاور
نبودم مرد غربت با چنین زور ‌ ‌ ‌ ندارم برگ عشرت با چنین زر
چرا برگاشتم[۶] رخ زان سمن روی ‌ ‌ ‌ چرا برداشتم دل زان صنوبر
کرا جویم که احوالم بدو گوی ‌ ‌ ‌ کرا گویم که پیغامم بدو بر
بمرد من که آرد نامهٔ دوست ‌ ‌ ‌ که بر اوجش نمی پرد کبوتر

دانه ودام

آخر شبی ز لطف پیامی بما فرست ‌ ‌ ‌ روزی بدست باد سلامی بما فرست
در تشنگی وصل توجانم بلب رسید ‌ ‌ ‌ از لعل آبدار توجامی بما فرست
در روزهٔ فراق توشد شام صبح من ‌ ‌ ‌ از خوان وصل لقمهٔ شامی بما فرست
آن مرغ نادرم که غمت دانهٔ منست ‌ ‌ ‌ چون دانه‌ام نمودی دامی بما فرست

۱ـ مثقب : مته ، آلت سوراخ کردن ‌ ‌ ۲ـ عور . ته ؛ تك ، پایان چیزی.
۳ـ نجد : زمین بلند ؛ پشته، بلندی ‌ ‌ ۴ـ اطلال . سایه‌ها ، جمع ظل
۵ـ قسیس : کشیش ‌ ‌ ۶ـ روی بر گاشتن : روی برگرداندن ، پشت کردن.

گر میل تو با بی هنر و نااهلست — من نیز چنان اهل و هنرمند نیم

☆☆

هر شب چو شباهنگ[1] بگرید با من — ناهید بآهنگ بگرید با من
وز جور تو سنگدل چو گریم برخود — حقّا که دل سنگ بگرید با من!

☆☆

آمد بنشست، گفت برخیز و برو! — مستی و دمید صبح، برخیز و برو
لب برلب من نهاد و می گفت براز — کای یار دلاویز میاویز و برو

☆☆

در دهر کسی نیافت بیداد از تو — در دور دلی نماند ناشاد از تو
من ماندم و امید تو و بخشایش — فریاد رسم و گرنه فریاد از تو

☆☆

نه عشق شنیده‌ام بدین رسوایی — نه دلشده دیده‌ام بدین شیدایی[2]
صبر اندك و عشق آمده دل رفته ز دست — خصم آگه و او سر کش و من سودایی[3]

☆☆

جان کاه منی و دل فرای همه‌ای — دلبند منی و دلگشای همه‌ای
بیگانه شدی بامن و این هیچم نیست — این می کشدم که آشنای همه‌ای

۱– شاهنگ : ستارهٔ سحری، ستارهٔ صبح ، ستارهٔ کاروانکش

۲– شیدا : آشفته ، دیوانه ، لایعقل

۳– سودایی : سوداوی ، دیوانه ، مالیخولیایی ، عاشق شیفته وشیدا

عشق آمد و بردلم شبیخون آورد در دیده ز دل سرشك گلگون آورد
دل را بکف غمش ندادم بخوشی تا لاجرمم[1] ز دیده بیرون آورد

☆ ☆

گر روی ترا چو آینه بتوان دید زو صورت جان هر آینه بتوان دید
در آینهٔ عارضت[2] ای جان لطیف جانرا بنظر معاینه[3] بتوان دید

☆ ☆

ماهی که بمهرش دل خور گرم شود کی با تو دلش برسر آزرم[4] شود
شوخی که بغمزه سیل خون میریزد از قطرهٔ گریهٔ تو کی نرم شود

☆ ☆

گه وقت خوشت بمی پرستی گذرد گه در غم نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم درپی اوست آن به که بخواب یا بمستی گذرد

☆ ☆

زین دام بلا که دروی افتاد دلم بس در که بروی فتنه بگشاد دلم
درعشق کسی که جوی خون میراند خون راند ز چشم من، که خون باد دلم!

☆ ☆

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم آزاد کنم که لایق بند نیم

۱ــ لاجرم ناگزیر ، ناچار
۲ــ عارض : چهره ، روی ، صورت
۳ــ معاینه :آشکار ،آشکارا ، پیدا
۴ــ آزرم : شرم ، حیا

معشوق بی نام

عشق سیمرغست کاورادام نیست
در دو عالم زو نشان و نام نیست

پی بکوی او هماناکس نبرد
کاندرآن صحرا نشان گام نیست

در بهشت وصل جان افزای او
جزلب او کس رحیق[1] آشام نیست

جمله عالم جرعه چین جام اوست
گرچه عالم خود برون از جام نیست

صبح وشامم طرّه ورخسار اوست
گرچه آنجا کوست صبح وشام نیست

ای صبا گر بگذری در کوی او
نزد او ما را جزین پیغام نیست

کای دلارامی که جان ما تو یی
بی تو ما را یك نفس آرام نیست

هر کسی را هست کامی در جهان
جز لبت ما را مراد و کام نیست

هر کسی رانام معشوقی که هست
می بَرَد ، معشوق ما را نام نیست

تا لب و چشم تو ما را مست کرد
نُقل ما جز شکّر و بادام نیست

تا دل ما در سر زلف تو شد
کارما جز با کمند و دام نیست

نیك بختی را که در هردو جهان
دوستی چون تست دشمن کام[2] نیست

غوغای میکده

ناگه از میکده فغان برخاست
ناله از جان عاشقان برخاست

شرّ و شوری فتاد در عالم
های وهویی ازین وآن برخاست

جامی از میکده روان کردند
در پیش صدروان روان برخاست

جرعه یی ریختند بر سر خاك
شور وغوغا ز جرعه دان برخاست

۱– رحیق : شراب

۲– دشمن کام : بدبخت ، شوربخت ، آنکه بکام دشمن وبدخواهست

۵۲ ـ عراقی

(شیخ فخرالدین ابراهیم بن شهریار)

عراقی همدانی (۶۱۰–۶۸۸ هجری = ۱۲۱۳–۱۲۸۹ میلادی) از عارفان و شاعران نام‌آور قرن هفتمست آغاز جوانیش در همدان بتحصیل ادبیات و علوم گذشت. سپس درهژده سالگی بمولتان هندوستان روی نهاد ودر خدمت شیخ بهاءالدین زکریا از کبار مشایخ آن سامان آغاز سلوک کرد وچندین سال بعد بعربستان وآسیای صغیر رفت ودرقونیه بمجلس شیخ صدرالدین قونیوی از پیروان محیی‌الدین بن‌العربی صوفی بزرگ راه یافت و کتاب لمعات رادرآن شهرتحت تأثیر فصوص‌الحکم ابن‌العربی تألیف نمود. سپس بمصروشام سفر کرد ودردیار اخیردر گذشت ودرجوار قبرمحیی‌الدین ابن‌العربی دردمشق مدفون گشت .

وی علاوه بردیوان (قصائد وترکیبها وترجیعها وغزلها وترانها ومقطعات) مثنوی کوتاهی بنام عشاق نامه دربیان مراتب عشق و حالات عاشقان دارد کتاب لمعات او را نورالدین عبدالرحمن جامی بنام اشعةاللمعات شرح کرده است .

عراقی عاشق سوخته‌ییست که باسخنانش از سوز درون وشوق باطن و کمال نفس خویش حکایت می کند کلامش ساده واستوار و استادانه است . در غزلها و ترکیبها و ترجیعهای وی شور و شوقی بی‌مانند که نشانهٔ التهاب درونی اوست دیده میشود و این شوق گاه باتأمل درمعارف وحقایق عرفانی همراه و گاه باتوصیفات بدیع و کم‌سابقه‌یی از حالات سالکان و واصلان آمیخته است مثنوی وقصائدش بیشتررنگ تحقیق دارد و طبعاً حالت ولطافت غزلهای اورا فاقدست. کلیات آثار اورا آقای سعیدنفیسی بامقدمه دراحوال وآثارش سال۱۳۳۵ شمسی درتهران طبع کرده است.

از میکده ها نالهٔ دلسوز برآمد
درزمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست

زآن‌شعله که‌ازروی بتان حسن توافروخت
جان همه‌مشتاقان درسوزو گدازست

چون بر در میخانه مرا بار ندادند
رفتم بدرصومعه ، دیدم که فرازست[1]

آواز ز میخانه برآمد که عراقی
درباز توخودرا که‌درِ میکده بازست!

جلوهٔ معشوق

نخستین باده کاندر جام کردند
زچشم مست ساقی وام کردند

چوباخود یافتند اهل‌طرب را
شراب بیخودی در جام کردند

لب میگون جانان‌جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند

ز بهر صید دلهای جهانی
کمند زلف‌خوبان دام کردند

بگیتی هر کجا درد دلی بود
بهم کردند وعشقش نام کردند

سر زلف بتان آرام نگرفت
ز بس دلها که بی‌آرام کردند

چو گوی‌حسن‌درمیدان‌فگندند
بیك جولان‌دوعالم رام کردند

زبهر نُقل مستان ازلب وچشم
مهیا پسته و بادام کردند

بمجلس نیك‌وبد راجای‌دادند
بجامی کار خاص و عام کردند

۱— فراز : باز ، بسته (این‌لغت اراصدادست)

جرعه با خاك در حديث آمد — گفت‌وگوبی از آن‌میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنید — نعره زد وز سر جهان برخاست
بخت من چون شنید آن نعره — سبك ازخواب سر گران برخاست
گشت بیدار چشم دل چو مرا — عالم ازپیش جسم و جان برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم — بنگرم کز چه این فغان برخاست
بود بر پای من، عراقی، بند — بند برپای چون توان برخاست ؟

کوی خرابات

در کوی خرابات کسی را که نیازست
هشیاری و مستیش همه عین نمازست
آنجا نپذیرند صلاح و وَرَع[1] امروز
آنچ ازتو بذیرند در آن کوی نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیارچه‌داند که درین کوی چه‌رازست
تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم بحقیقت که جزین کار مَجاز[2] ست
خواهی که درون حرم عشق خرامی
درمیکده بنشین که‌ره کعبه درازست
هان تا ننهی پای درین راه ببازی
زیرا که درین‌راه بسی‌شیب‌وفرازست

---

۱ – وَرَع . پرهیزگاری ، زهد ۲– مجاز : مقابل حقیقت ، غیرواقع

این خرابات مغانست و درو زنده دلان
شاهد وشمع وشراب وغزل ورود وسرود

زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل
سودشان جمله زیانست وزیانشان همه سود

سر کوشان عرفاتست[۱] و سراسان کعبه
عاشقان همچو خلیلند[۲] ورقیبان نمرود[۳]

شور و عشق

عشق شوری در نهاد ما نهاد — جان ما را در کف سودا نهاد
گفت و گویی در زبان ما فگند — جست وجویی دردرون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد — آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد — رازمستان جمله برصحرا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت — کآتشی در پیر و در برنا نهاد
از خمستان جرعه یی برخاک ریخت — جنبشی در آدم و حوّا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد — جان وامق در لب عذرا نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود — لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود اورا معیّن خانه یی — هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت — نام آن حرف آدم و حوّا نهاد

۱ـ عرفات : جای وقوف حاجیان روز نهم ذی‌حجه
۲ـ خلیل = خلیل‌الله ، لقب ابراهیم نبی
۳ـ نمرود : نام پادشاه بابل که ابراهیم نبی رادرآتش افگند.

بغمزه صد سخن باجان بگفتند — بدل زابرودو صد پیغام کردند

جمال خویشتن راجلوه دادند — بیك جلوه دو عالم رام کردند

دلی را تا بدست آرند هردم — سر زلفین خود را دام کردند

نهان بامحرمی رازی بگفتند — جهانی را از آن اعلام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش — عراقی را چرا بدنام کردند ؟

خرابات مغان

بخرابات شدم دوش ، مرا بار نبود
می زدم نعره وفریاد ، ز من کس نشنود

یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار
یاخودازهیچ کسی[1] هیچ کسم درنگشود

چون که یك نیم زشب یا کم دابیش برفت
رندی ازغرفه برون کرد سرورخ بنمود

گفت خیرست،درین وقت تودیوانه‌شدی!
نغز پرداختی آخرتونگویی که چه بود؟

گفتمش دربگشا، گفت برو، هرزه مگوی
تادرین وقت زبهرچوتویی در که گشود؟

این نه‌مسجد که بهرلحظه درش بگشاییم
تاتواندر دوی، اندر صف پیش آیی زود!

۱ــ هیچ کسی : فرومایگی ، حقارت ، خردی وپستی.

لعلش ز شکرخنده در مرده دمیده جان
چشمش ز سیه کاری[1] برده دل گیهانی

عیسی نفسی کرده در مرده دمید صد جان
بهر چه برد دلها هر لحظه بدستانی

تا سیر نیارد دید نظارگیی[2] رویش
بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی

از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان
از هر نظری تیری و ز هر مژه پیکانی

از دیر برون آمد، از خویش خود سرمست
هر کس که بدید او را واله شد و حیرانی

شماس[3] چو رویش دید خورشیدپرستی شد
زاهد هم اگر دیدی زو همان شدی آسانی

بد آب و بدانش در خاطر من بگذشت
چشمم گهر افشان شد، طبعم شکرستانی

جان خواستم افشاندن پیش رخ او، دل گفت
خاری چه محل دارد در پیش گلستانی

گر خاک رهش گردم هم پا ننهد بر من
کی پای نهد جانا بر مور سلیمانی

۱ــ سیه کاری: فسق و فجور، معصیت و گناهکاری
۲ــ نظارگی: تماشاگر، تماشاچی
۳ــ شماس: عنوان دسته یی از روحانیان عیسوی

حسن را در دیدهٔ خود جلوه داد | منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید | تهمتی بر چشم نابینا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه | در لب شیرین شکّرخا نهاد
بهر آشوب دل سودائیان | خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برگ و نوای بلبلان | رنگ و بویی در گل رعنا نهاد
تا تماشای جمال خود کند | نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود | این همه اسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغایی برآمد از جهان | حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در آن غوغا عراقی را بدید | نام او سر دفتر غوغا نهاد

ترسا بچه

ترسا بچه‌یی، شنگی، شوخی، شکرستانی
در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
از لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل
وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش انداخته هر دینی
زنّار سر زلفش در بند هر ایمانی
بر مائدهٔ عیسی افزوده امش حلوا
وز معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ترسا بچه‌یی زیبا از منطق روح افزا
صد معجزهٔ عیسی بنموده به برهانی

۵۳ - سعدی

(شیخ مشرف بن مصلح شیرازی)

مشرف بن مصلح (یا مشرف الدین مصلح ، یا مشرف الدین بن مصلح الدین) سعدی شیرازی در اوایل قرن هفتم هجری (اوایل قرن سیزدهم میلادی) میان خاندانی از عالمان دین درشیراز ولادت یافت دراوان جوانی بغداد رفت و آنجا در مدرسهٔ نظامیه که خاص شافعیان بود بتحصیل علوم ادبی ودینی همت گماشت وسپس بعراق وشام وحجاز سفر کرد ودراواسط قرن هفتم هجری درعهدحکومت اتابك سلغری ابوبکر بن سعد بن زنگی (۶۲۳-۶۵۸ هجری = ۱۲۲۶-۱۲۵۹ میلادی) بشیراز بازگشت ومنظومهٔ حکمی بوستان را درسال ۶۵۵ هجری (= ۱۲۵۷ میلادی) بوی تقدیم کرد وسال بعد (۶۵۶ هجری = ۱۲۵۸ میلادی) گلستان را درمواعظ و حکم بنثر مزین آمیخته با قطعات اشعار دلانگیز بنام شاهزاده سعد بن ابوبکر درآورد وبوی تقدیم نمود وازآن بس قسمت عمدهٔ عمرخود رادرشیراز ودرخانقاه خود بزیسته و بسال ۶۹۱ هجری (۱۲۹۱ میلادی) یا ۶۹۴ هجری (۱۲۹۴ میلادی) درگذشته ودرهمان خانقاه مدفون گردیده است.

سعدی، بافردوسی وحافظ، یکی ازسه شاعر بسیار بزرگ وبلا منازع فارسیست درسخن اوغزل عاشقانه آخرین حد لطافت و زیبایی را درك کرده ولطیف ترین معانی در ساده ترین وفصیح ترین وکاملترین الفاظ آمده است درحکمت وموعظه وایراد حکم وامثال ازهرشاعرپارسی گوی موفق ترست و نثرمزین و آراسته و شیرین وجذاب او در گلستان بهترین نمونهٔ نثرهای فصیح فارسیست . وی بسبب تقدم در نثر و نظم ازقرن هفتم بعد همواره مورد تقلید وپیروی شاعران و نویسندگان پارسی گوی ایران و خارج ازایران بوده است

آثار منثوردیگرش غیر ازگلستان ، مجالس پنجگانه ، نصیحة الملوك ، رسالهٔ

نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر
در وصف جمال او پرداخته دیوانی

ترانها

سری ز خرابات برون آمد مست — دل رفته ز دست و جام می بر کف دست
گفتا می نوش کاندرین عالم نیست — جز مست کسی ز خویشتن باز برست

☆ ☆

آن دوستی قدیم ما چون گشتست؟ — مانندست بجای با دگرگون گشتست
از تو خبرم نیست که با من چونی — باری دل من ز عشق تو خون گشتست

☆ ☆

اول قدم از عشق سر انداختنست — جان باختنست و با بلا ساختنست
اول اینست و آخرش دانی چیست — خود را ز خودی خود بپرداختنست

☆ ☆

اندر همه عمر خود شبی وقت نماز — آمد بر من خیال معشوق فراز
برداشت ز رخ نقاب و می گفت مرا — باری بنگر که از که می مانی باز

پروانه و بلبل

شبی وقت گل بودم اندر چمن / گل و شمع بودند شب یار من

شنیدم که پروانه با بلبلی / که می‌کرد از عشق گل غلغلی

همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست / ز بیداد معشوق این داد چیست

ز من عاشقی باید آموختن / که هرگز نمی نالم از سوختن

چو بلبل شنید این بنالید زار / که من تیره روزم تو بی بختیار

ترا بخت یارست و دولت رهی[1] / که درپای معشوق جان میدهی

بزور من و حال من کس مباد / که یارم رود پیش چشمم بباد

نماند در آن زنده دیگر نشستن / که بی‌یار خود بایدش زیستن

پروانه و شمع

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش بسر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش برخسار زرد

که ای مدّعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای[2] زیست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که ازپای تاسر بسوخت

مبین تابش مجلس افروزیم / تنم بین و سیلاب دلسوزیم

۱ــ رهی : چاکر، بنده

۲ــ یارا: توانایی، نیرو

عقل وعشق ، تقریرات ثلاثه است ، واشعارش بقصائد ومراثی و ترجیعات وحمد مجموعهٔ غزل و مقطعات و خرآن تقسیم میشود کلیات سعدی بارها در ایران و سایر کشورها طبع شد

در بارهٔ احوال و آثار او رجوع شود به سعدی نامه ، طبع وزارت فرهنگ ، تهران ، ۱۳۱۶ شمسی

تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تااعلان مشروطیت ، مرحوم عباس اقبال آشتیانی ، ج۱ ، تهران ۱۳۱۲ ، ص۵۳۹-۵٤٤.

تاریخ ادبیات ایران ،آقای دکتررضازاده شفق، تهران، ۱۳۲۱ ، ص۲٦۳-۲۷۹

همدردی

بنی آدم اعضای یک دیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند
چوعضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

یتیم

پدر مرده را سایه برسر فگن — غبارش بیفشان و خارش بکن
چو بینی یتیمی سرافگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ — و گر خشم گیرد که بارش برد؟
برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک
الا تا نگرید، که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

☆ ☆

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حدّست مکان آدمیت

طَیَران[۱] مرغ دیدی، تو ز پای بندِ[۲] شهوت
بدر آی ، تا ببینی طیران آدمیت

شرف نفس

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غَرّه[۳] مباش
که مُحالست درین مرحله امکان خُلود[٤]

وی که در شدّتِ فقری و پریشانیِ حال
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید مَعدود[٥]

۱ـ طیران پرواز

۲ـ پای بند عقال ، بند، آنچه برپای بندند ، قید

۳ـ غره : مغرور ، خودبین، فریفته

٤ـ خلود : جاودانی بودن، همیشه بودن

۵ـ معدود اندك ، انگشت شمار

نرفته ز شب همچنان بهره‌یی — که ناگه بکشتش برنجهره‌یی
همی گفت ومی‌رفت دودش بسر — همینست پایان عشق ای پسر
ره اینست گر خواهی آموختن — بکشتن فَرَح[1] یابی از سوختن

گذشت

شنیدم که جمشید فرّخ سرشت — بسرچشمه‌یی بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالَم بمردیّ و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی یا شدت دسترس — مرنجانش کورا همین غصّه بس
عدو زنده سر گشته پیرامُنت[2] — به از خون او کشته در گردنت

آدمیّت

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست ودهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خوروخواب وخشم وشهوت شغبست[3] وجهل وظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

۱ـ فَرَح : گشایش ورهایش، نجات وخلاصی
۲ـ پیرامن : گرداگرد ، اطراف ، دوروبرچیزی
۳ـ شَغَب . شوروغوغا ، فتنه وآشوب.

نام نیکو

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
ای که وقتی نطفه بودی بی خبر — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدّتی بالا گرفتی[1] تا بُلوغ — سرو بالایی شدی سیمین عِذار
همچنین تا مرد نام آور شدی — فارِس[2] میدان و صید و کار زار
آنچه دیدی برقرار خود نماند — وین که بینی هم نماند برقرار
دیر وزود این شکل وشخص نازنین — خاك خواهد بودن وخاکش غبار
گل بخواهد چید بی‌شك باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زر نگار

امشب

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغِ بام[3] را

یك لحظه بود این یاشبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نا بر گرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این اِنعام را

۱ـ بالا گرفتن : رشد کردن ، برآمدن ، مرتفع شدن
۲ـ فارس : سوار، دلاور
۳ـ مرغ بام : مرغ بامدادی ، خروس

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست
که همی تافت بر آرامگهِ عاد و ثمود[۱]

خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاك مصرست، ولی بر سر فرعون و جنود[۲]

دنیی آن قدر ندارد که بدو رشك برند
ای برادر، که نه محسود بماند نه حسود

قیمت خود بمَناهی[۳] و مَلاهی[٤] مشکن
گرت ایمانِ درستست بروزِ موعود[٥]

دست حاجت که بری پیش خداوندی بر
که کریمست و رحیمست و غفورست[٦] و ودود[۷]

از ثری[۸] تا ثریّا[۹] بعبودیّت[۱۰] او
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود[۱۱]

۱ـ عادنام مردی ازعربست که قوم هود بدو منسوب بود.ـ ثمود نام قبیله‌یی که صالح پیغامبر آن بود

۲ـ جنود لشکرها ، جمع جُند

۳ـ مناهی منهیات ، آنچه ارتکاب آن محظور و ممنوع باشد، گناهها

٤ـ ملاهی جمع مَلهی ،آلات وادوات لهوولعب .

٥ـ روزموعود : روزشمار ، قیامت

٦ـ غفور آمرزگار، یکی ازصفات باری‌تعالی است

۷ـ ودود : بسیاردوست دارنده، ازصفات خداوندست

۸ـ ثری : خاك ، زمین ، زمین نمناك ۹ـ ثریا : پروین ، پرن.

۱۰ـ عبودیت : بندگی ، پرستش ، بردگی ، چاکری ، غلامی

۱۱ـ قیام وقعود : دراینجا مراد برخاستن ونشستن درنمازست.

شب فراق

شب فراق که داند که تا سحر چندست
مگر کسی که بزندان عشق دربندست

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانندست

پیام من که رساند بیارِ مهر گُسِل
که برشکستی و ما را هنوز پیوندست

قسم بجان تو گفتن طریق عزّت نیست
بخاك پای تو، و آن هم‌عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست

بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست
بجای خاك که در زیر پایت افگندست

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست

عجب در آن که تو مجموع[1] وگر قیاس کنی
بزیر هر خَم مویت دلی پراگندست

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
گمان برند که پیراهنت گُل آکَندست

۱ـ مجموع: کسی که جمعیت خاطر داشته باشد، آسوده خاطر

گر پای بر فرقم نهی تشریف و قربت می‌دهی
جز سر نمی‌دانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیك انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را

گل خندان

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست

هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست

که شنیدی که بر انگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

در گلستانی کآن گلبن خندان بنشست
سرو آزاد بیك پای غرامت[1] برخاست

گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت
یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست، چو برخاست قیامت برخاست

۱ـ غرامت : تاوان ، جریمه

کاروان

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می‌رود
وآن‌دل که باخود داشتم بادل‌ستانم می‌رود

من مانده‌ام مهجور ازو، بیچاره ورنجور ازو
گویی که نیشی‌دورازودراستخوانم می‌رود

گفتم‌بنیرنگ‌وفسون پنهان کنم‌ریش درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود

محمل[1] بدار ای‌ساربان، تندی مکن با کاروان
کزعشق آن سروروان گویی‌روانم می‌رود!

اومی‌رود دامن کشان، من‌زهرتنهایی‌چشان
دیگرمپرس ازمن‌نشان کزدل‌نشانم می‌رود

برگشت‌یارسرکشم‌بگذاشت عیش‌ناخوشم
چون‌مجمری‌برآتشم کزسردخانم[2] می‌رود

با آن همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود

بازآی وبرچشمم نشین ای داستان نازنین
کآشوب وفریاد اززمین برآسمانم می‌رود

۱ــ محمل: کجاوه،هودج.

۲ــ دخان: دود

ز دست رفته نه تنها منم درین سَودا
چه دستها که زدست تو برخداوندست!

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

رفتار زیبا

سرو بالایی بصحرا می رود   رفتنش بین ، تا چه زیبا می‌رود !
تا کدامین باغ ازو خُرّم ترست   کو برامش کردن آنجا می‌رود
می رود در راه و در اجزای خاك   مرده می گوید مسیحا می رود
این‌چنین بی‌خود نرفتی سنگدل   گر بدانستی چه بر ما می رود
اهل دل را گو نگه دارید چشم   کآن پری پیکر بیغما[1] می رود
هر کرا درشهر دید از مرد وزن   دل ربود ، اکنون بصحرا می‌رود
آفتاب و سرو غیرت می برند   کآفتابی سرو بالا می رود
باغ را چندان بساط افگنده‌اند   کآدمی بر فرش دیبا می‌رود
عقل را با عشق زورِ پنجه نیست   کار مسکین از مدارا می رود
سعدیا دل درسرش کردی ورفت   بلکه جانش نیز در پا می‌رود

۱ـ یغما : تاراج وچپاول . اصلا نام طایفه‌یی ازطوایف زردپوست آسیای مرکزی بود که درترکستان نزدیك فلات تبت سکونت داشتند

آتش خشم تو برد آب من خاك آلود
بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

هر نَوَردی[1] که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم

نی‌مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

بهوای سر زلف تو درآویخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخن‌های تَرم

گر سخن گویم من بعد، شکایت باشد
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم؟

خار سودای تو آویخته در دامن دل
ننگم آید که باطراف گلستان گذرم

بصر روشنم از سرمهٔ خاك درِ تُست
قیمت خاك تو من دانم کاهل بصرم

گرچه در کلبهٔ خلوت بُوَدم نور حضور
هم سفر به که نماندست مجال حَضَرم[2]

سرو بالای تو در باغ تصوّر بر پای
شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بدوریّ سفر از تو جدا خواهم ماند
شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم

۱ــ نورد : تاه ، چین ۲ــ حضر : مقابل سفر ، شهر

شب تاسحر می نغنوم[1] واندرز کس می نشنوم
وین ره نه قاصد[2] می روم کز کف عنانم می رود

صبر ازوصال یارمن بر گشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می رود

دررفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم می رود

حسرت

می روم وز سر حسرت بقفا می نگرم
خبراز پای ندارم که زمین می سپرم

می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم
که من بی دل بی یار نه مرد سفرم

خاك من زنده بتأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب وهوای دگرم

وه که گر برسر کوی توشبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

پای می پیچم وچون پای دلم می پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم

چه کنم ؟ دست ندارم بگریبان اجل
تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم

۱ـ عنودن :آسودن، خفتن، استراحت کردن. ۲ـ قاصد: ازروی قصد، بقصد

چو می‌ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

شیدایی

یك روز بشیدایی در زلف تو آویزم
ز آن دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینك من و اینك سر
ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
مِن بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم ِ دل مسکینم در خاك دَرَت گم شد
خاك سر هر کویی بی فایده می‌بیزم

در شهر برسوایی دشمن بدَفم برزد
تا بر دَف عشق آمد تیر نظر تیزم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
گر بدامن نرسد چنگ قضا وقدرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز
می‌روم وز سرحسرت بقفا می نگرم

شب وصال

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چوعود بر آتش نهند غم نخورم

چوالتماس بر آمد هلاك باکی نیست
کجاست تیر بلا؟ گوبیا که من سپرم!

ببند یك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم!

ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز،
تویی برابر من، یا خیال در نظرم؟

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا بدیگری نگرم

روان تشنه بر آساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

خبرت هست که خلقی زغمت بی‌خبرند
حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو می ماند راست
لیکنش با تو میسّر نشود رفتاری

می‌نماید که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آن‌وقت که خود را ننهی مقداری

آتش سَودا

تا کی ای آتش سَودا بسرم برخیزی؟
تا کی ای نالهٔ زار ازجگرم برخیزی؟

تا کی‌ای‌چشمهٔ‌سیماب که‌درچشم‌منی
ازغم دوست بروی چو زرم برخیزی

یك‌زمان‌دیدهٔ من ره‌بسوی‌خواب بَرَد
ای‌خیال ارشبی ازرهگذرم برخیزی

ای‌دل‌ازبهرچه خونابه‌شدی‌در بَرِ من
زودباشد که تو نیز ازنظرم برخیزی

بچه دانش‌زنی‌ای‌مرغ سحرنوبت‌روز
که نه هر صبح بآه سَحَرم برخیزی

ای غم از همنَفَسیِ تو ملالَم بگرفت
هیچت‌افتد که خدارا‌زسرم‌برخیزی؟

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان بَرَمت جانا، بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنّت بر کنگره ننشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

غم عشق

خبر از عیش ندارد که[1] ندارد یاری
دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یك روز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری

مَی حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

می روی خرّم و خندان و نگه می نکنی
که نگه می کند از هر طرفت غمخواری

۱– که : کسی که ، آنکه، آنکس که

در حیرتم از اینهمه گلهای دلفریب
تا در کدام آب و زمین پروریده‌اند

بهشت آرا

مکن ای دوست ملامت من سودایی[1] را
که نوروزی نکشیدی غم تنهایی را

صبرم از دوست مفرمای که هرگز باهم
اتفاقی نبود عشق و شکیبایی را

مطلب دانش از آن کس که بر آب دیده
شسته باشد ورق دفتر دانایی را

ننگرد مردم چشمم بجمالی دیگر
کاعتباری نبود مردم هر جایی را

آفریدست ترا بهر بهشت آرایی
چون گل و لاله و نرگس چمن آرایی را

چون نظر کرد بچشم و سر زلف تو همام
یافت مستی و پریشانی و شیدایی را

دلربایی

بجز از صورت آراسته چیزی دگرست
کآفت اهل دل و فتنهٔ[2] صاحب نظرست

۱ـ سودایی . سوداوی ، دیوانه ، مالیخولیایی ، وسواسی ، شیفته وشیدا
۲ـ فتنه : محنت، ابتلا، آزمایش، دوستی و حب، گمراهی، گناه ، کفر، رسوایی، عذاب، ناسپاسی ، خلاف .

۵۴ - همام

خواجه همام‌الدین تبریزی (م . ۷۱۴ هجری = ۱۳۱۴ میلادی) از شاعران غزلسرای آذربایجان وازمقربان خاندان شمس‌الدین محمد صاحبدیوان جوینی مخصوصاً پسراوشرف‌الدین هارونست . غزلهای اوغالباً بتقلید ازغزلهای سعدی ساخته‌شده واشعاری لطیف و زیباست . دربارهٔ اورجوع شود به: تاریخ مفصل ایران ازاستیلای مغول، مرحوم عباس اقبال آشتیانی، ج ۱ ص ۵۴۴—۵۴۵

مقدمهٔ دیوان همام‌الدین تبریزی ، مؤید ثابتی ، تهران ۱۳۳۳

تنهای لطیف

اینان که آرزوی دل و نور دیده‌اند
تنشان مگر زجان لطیف آفریده‌اند

درجسمشان که جان خجلست ازلطافتش
جانی دگر ز نور الهی دمیده‌اند

ازچشم‌مست وروی‌واب باده‌رنگشان
جانها بذوق ساغر می در کشیده‌اند

آب حیات بود و نبات و شکر بهم
آن شیرمادران که بطفلی مکیده‌اند

مرغان سِدره[1] بهرتماشای این گروه
از آسمان بمنزلِ دنیی پریده‌اند

۱— سدره: درخت کنار. سِدرة‌المنتهی: درروایات اسلامی نام درختی‌است درآسمان هشتم

از منجنیق دهر شود عاقبت خراب
بنیاد این وجود گر از سنگ و آهنست

در زیر ران حکم تو گر ابلق زمان
رهوار می‌رود مشو ایمن که توسنست[1]

عیّار[2]

ترسابچه‌یی تا که بر کف می گلناری
از صومعه باز آمد سر مست بعیّاری

بنشست چو عیّاران آن مونس غمخوران
از پستهٔ خندان کرد آغاز شکرباری

افتاد ز عشق او در صومعه غوغایی
جستند ز سالوسی[3] پیران همه بیزاری

از دیدهٔ پیر ما شد اشك روان حالی
چون دید مریدان را از عشق بدان زاری

می بستد و خندان شد بر وی همه آسان شد
اندر صف رندان شد مشهور بمی‌خواری

ترانها

نی حال دلم یکان یکان می گوید وآن راز که داشتم نهان می گوید

۱ـ توسن : سر کش
۲ـ عیار: تردست، زیرك،حیله‌باز، نام‌طبقه‌یی‌ازطبقات اجتماع که‌آداب‌ورسوم‌خاص‌داشتند
۳ـ سالوسی : مکروحیله ، فریب‌دوستان، چاپلوسی ، تزویر

قدِ افراشته و روی نکو خواهد دل
در تو چیزیست که زین هردو دلاویزترست

ببری دل بحدیثی ، نکنی دلداری
از تو ای شوخ چه خونها که مرا درجگرست

پرسشی کن که فدای لب شیرینت باد
هرچه در ناحیت مصر نبات وشکرست

تشنهٔ آبِ حیاتِ لبِ تو بسیارند
بجفایت[۱] که همام از همه شان تشنه ترست

دامگاه

این خاك توده منزل دیوان رهزنست
بگذر زمنزلی که دروجای دشمنست

مغرور عشوه های[۲] جهانی و بی خبر
کاین غول[۳] راچه خون عزیزان بگردنست

تا کی کنی عمارت این دامگاهِ دیو
کآخر ترا بعالَم علوی نشیمنست

سیمرغ جان کجا کند از گُلخَن[٤] آشیان
کورا هوای تربت آن سبز گلشنست

۱ــ یعنی قسم بجفایت واین قسم بسیار لطیفست
۲ــ عشوه : نازوعمزه ، فریب، دلفریبی ، خودنمایی
۳ــ غول: دیوبیابانی که آدمی را گمراه کند. ٤ــ گلخن :آتشخانهٔ حمام ، تابخانه

۵۵ـ خسرو

(امیر خسرو بن امیر سیف‌الدین دهلوی)

خسرو از عارفان و شاعران پارسی‌گوی بزرگ هندوستانست . خاندانش درحملهٔ مغول ازبلخ بهند رفت وخسرو ازآن‌خاندان بسال۶۵۱ هجری (= ۱۲۵۳ میلادی) در دهلی ولادت یافت . وی درعلوم ادبی استاد بود ودرتصوف‌ازشیخ نظام‌الدین محمدبداؤنی معروف به«نظام‌الدین‌اولیا» پیروی می‌کرد بعد ازبلوغ درشاعری‌پادشاهان دهلی‌رامدح می‌گفت تاسال ۷۲۵هجری (= ۱۳۲۴ میلادی) درگذشت. امیرخسرو نظم ونثرآثار فراوان دارد . در غزل از پیروان سعدی‌بود ، در قصیده شاعران قرن ششم خاصه سنائی وخاقانی راتقلید می‌کرد ودرمثنوی تابع نظامی بود. دیوان قصائدوغزلهای اوبپنج‌قسمت میشود (تحفة‌الصغر ، وسط‌الحیوة، غرة‌الکمال ، بقیهٔ نقیهٔ ، نهایة‌الکمال) خمسه‌یی که بتقلید از نظامی ساخته متضمن اشعار دلنشین است (مطلع الانوار ، شیرین وخسرو ، مجنون ولیلی ، آیینهٔ سکندری، هشت بهشت) مثنویهای دیگرازقبیل قران‌السعدین، خضرخان‌و دولرانی، مفتاح‌الفتوح، وکتب‌ورسالات منثورمتعدددارد وی‌بحق‌بزرگترین شاعرپارسی‌گوی هند و صاحب قریحه‌یی وقاد و اشعارسیارست دربارهٔ احوالش رجوع شود به

تاریخ مفصل‌ایران از استیلای مغول ، مرحوم عباس اقبال، ج۱ ، تهران۱۳۱۲ ص۵۴۶—۵۴۷ .ـ تاریخ ادبیات ایران، آقای‌دکترشفق، تهران ۱۳۲۱، ص۳۰۷ـ۳۱۱؛ ازسعدی تاجامی (ترجمه ازج۳ تاریخ ادبیات برون) ، آقای علی‌اصغرحکمت ، تهران ، ۱۳۲۷ شمسی ص۱۳۲ـ۱۳۴.

رازی که بصد زبان‌بیان نتوان کرد   از نی بشنو که بی‌زبان می گوید

☆ ☆

ای حلقهٔ مشکین تو دام دل من   محنتکدهٔ عشق تو نام دل من

مشکن دل من، که آخر ای دوست مدام   پر بادهٔ عشق تست جام دل من



گر بصَریر[۱] آمد چون مرغ باغ / نغمهٔ بلبل زده از تُولِ[۲] زاغ
قار[۳] چکان گشته ز منقار او / ما همه قاری[٤] شده از قارِ او
خوانده ورا تیر سپهر از صواب / نام قلم ، نیزهٔ خَطّی[۵] خطاب

سخن

زهی سکهٔ کیمیای سخن / که یك جو دُرو نیست جای سخن
گرامی کُنِ گوهرِ[٦] آدمی / گرامی ترین گوهرِ مردمی
بهرخانه‌زوصلح وجنگی دگر / بهردل شتاب و درنگی دگر
سخن گر نه‌جانست بنگر بهوش / چرا مردم مرده باید خموش
اگرعمرجاویدخوانی‌هم‌اوست / وگرچشمهٔ زندگانی‌هم‌اوست

وداع

ابر می بارد و من می‌شوم ازیار جدا
چون کنم دل بچنین روززدلدارجدا؟
ابر باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان، ابرجدا، یارجدا

۱– صریر : بانگ قلم
۲– تول : اطراف وپیرامون دهان ، دهان کج
۳– قار ، قیر ، دراینجا مراد مرکبست که ازنوك قلم فروچکد
٤– قاری : خواننده ، مقصود کسی است که سواد خواندن داشته باشد
۵– نیزهٔ خطی : نیزهٔ راست
٦–گوهر : اصل ، نهاد ، فطرت ، جوهر

خامه

خامه چو آراست سخن را حِجال[1] پرده برانداخت عروس خیال

رانده نخست از یَدِ[2] قدرت برون کرده رقم بر ورق کاف و نون[3]

سلسله جنبان شده در باب علم داشته سر بر خط ارباب علم

در هنر از بس که روان کرده دست دستگهی[4] یافته بر هر که هست

راست بهر دستگهی همچو تیر راستی او همه را دستگیر

هم زده در خشکی و تَرّی قَدَم هم بسیاهی و سپیدی عَلَم

راکع[5] و ساجد[6] شده در هر مقام در دل شب کرده بیك پا قیام

دودهٔ او قبله دانندگان خوانده شده بر همه خوانندگان

آهوی مشکین و سَری بادوشاخ ور دَمِ او مشك بصحرا فراخ[7]

تیر سپروار ازو با خراش تیغ گهردار ازو دورباش[8]

۱ – حجال : جمع حجله : خانهٔ آراسته ، حجره‌یی که برای عروس وداماد بیارایند

۲– ید : دست

۳– کاف ونون : کن امر الهی برای خلقت «واذاقضی امراً فانما یقول له کن فیکون» آیهٔ ۱۱۱ ازسورةالبقره

٤– دستگه : دستگاه ، قدرت ، توانایی

٥– راکع : آنکه درنماز بحال رکوع رود .آنکه سرفرودآرد رکوع: سرفرودآوردن .

٦– ساجد : آنکه درنماز سجده برد ،آنکه سربرزمین نهد

۷– فراخ . فراوان ، ارزان ، وسیع .

۸– دورباش : نیزهٔ کوچك ، چوبی که چاووش قافله بردست گیرد، نیزه‌یی که پیشاپیش پادشاه بعلامت دورباش برند، عصا

آشکارا سینه‌ام بشکافتی همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملك دل کردی خراب از تیر ناز وندرین ویرانه سلطانی هنوز

من ز گریه چون نمك بگداختم تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبَد[۱] آزاد گشت دل بگیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهدپرستی ناخوشست خسروا تا کی پریشانی هنوز

کَج کُلَه

کج کلها، ستمگرا، تنگ‌قبای کیستی؟
لَعب گرا و دلبرا، عشوه نمای کیستی؟

زیر کَلاهْ جَعدِ تَر[۲] تا کمرت کشیده سر
بسته بچابکی کمر، چست قبای کیستی؟

مرکب ناز کرده زین، داده بغمزه تیغ کین
ساخته آمده چنین تا ز برای کیستی؟

سینهٔ بنده جای تو دیده بزیر پای تو
ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی؟

تا رخ خود نموده‌ای جان زتنم ربوده‌ای
آتش من فزوده‌ای مهر فزای کیستی؟

۱ـ کالبد: قالب، قالب تن، پیکر

۲ـ تر: تازه وباطراوت

سبزه نو خیز و هوا خرّم و بستان سرسبز
زاغك روی سیه مانده ز گلزار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
ماند چون دیده ز آن نعمت دیدار جدا

حسن تو دیر نماند چو زخسرو رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

آرزوی جوان

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید
مستیّ و بت پرستی من هم چنان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت
ترك مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من
و آن چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هردم کرشمه‌های وی افزون و آنگهی
خسرو ز بند او بامید امان هنوز

شکرستان

جان ز تن بردی و در جانی هنوز درد ها دادی و درمانی هنوز

گویند چرا تو دل بایشان دادی بالله که من ندادم ، ایشان بردند !

☆ ☆

یاد آیدت آن مهر و وفاداریها و آن در حق من بلطف غمخواریها
اکنون بتصوّر چنان یاریها ماییم و شب دراز و بیداریها

☆ ☆

آنجا که مقام یار زیبا بودست امروز از آن سو گذر ما بودست
میرفت ز دیده خون چو می آمد یاد کآن سرو خرامان من اینجا بودست

❊☆❊

خسرو خسته‌را سخن بسته‌شد از تو در دهن
طوطی شکّرین من، نغمه‌سرای کیستی؟

آن شبها

بسی شب با مهی بودم، کجا شد یارب آن شبها
کنون هم هست شب امّا سیه از دود یاربها

خوش آن شبها که با وی بودمی گه مست و گه سرخوش
جهان بر من شود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هردم
چو طفلان سورهٔ نون والقلم[1] خوانان بمکتبها

چه باشد گر گهی پرسد که در شبهای بی پایان
غریبی زیر دیوارش چگونه می کشد تبها

مرنج از بهر جائی خسروا گر میکشد یارت
که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مذهبها

ترانها

من بودم و دوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه؟ قصهٔ ما بود دراز!

☆ ☆

هوشم به‌موافقان و خویشان بردند
این کج کُلَهانِ موپریشان بردند

۱— اشاره است به‌آیهٔ اول ازسورهٔ القلم، «ن والقلم ومایسطرون»

علم دل را بجای جان باشد　　سَرِ بی علم بدگُمان باشد
دل بی علم چشم بی نورست　　مردِنادان ز مردمی دورست

شهر آشفته

دل‌خسته همی باشم زین شهرِ بهم رفته[1]
خلقی همه‌سر گردان، دل‌مُرده و دَم‌رفته

یك بنده نمی یابم ِهنجار[2] وفا دیده
یك‌خواجه نمی‌بینم در صَوبِ[3] کرم‌رفته

راهی‌نه زپیش‌وپس درشهرچنین‌بی کس
من خفته و همراهان با طبل و علم رفته

بر لوح جهان نقشی چون‌نیست بکام من
من نیز نهادم سر در خطِ[3] قلم رفته

از گفته و کَردِ[4] من وزمحنت ودرد من
شد چهرهٔ زرد من در نیلِ ِنقَم[5] رفته

چون چرخ بسی گشتم من در پی کام دل
وین‌چرخ بکام من دردا که چه کم‌رفته

۱ـ بهم‌رفته :آشفته ، درهم وبرهم . بهم‌ریخته

۲ـ هنجار : راه راست ، جاده ، راه‌وروش

۳ـ صوب : طرف ، جانب ، ناحیه ، سوی

٤ـ کرد : عمل ، کردار

٥ـ نقم : جمع نقمت : عقوبت ، عذاب

۵۶ ـ اوحدی

رکن‌الدین اوحدی مراغه‌یی اصفهانی[1] (م. ۷۳۸ هجری = ۱۳۳۷ میلادی) ازجملهٔ مشهورترین شاعران متصوف قرن هشتم هجریست. تخلص وی‌ را ابوحامد اوحدالدین احمد کرمانی (م. ۶۳۵ هجری = ۱۲۳۷ میلادی) که بیك واسطه مریدش بوده است، گرفته شد. اوحدی قسمت اخیرعمرش را در آذربایجان سرمیبرد ودرآنجا مثنوی مشهور خود «جام جم» را درمسائل عرفانی واجتماعی واخلاقی بساخت. وی دیوانی ازقصائدوغزلها ورباعیها دارد. دیوان اوبامقدمه باردو تصحیح آقای سید یوشع توسط دانشگاه مدراس (هندوستان) بسال ۱۹۵۱ طبع شده‌است

جوی عدل

رفت کسری ز خطّ شهر بدشت — با سواران ز هرطرف می‌گشت

گلشنی دید تازه و خندان — تر و نازك چو خطّ دلبندان

بر ز نارنج و نار ناری خوش — زیر هر برگ او چراغی خوش

گفت آب از کدام جویستَش — که بدینگونه رنگ و بویستش

باغبانش ز دور ناظر بود — داد پاسخ که نیك حاضر بود

گفت عدل تو داد آب او را — زآن نبیند کسی خراب او را

دل بی‌علم

علم بالست مرغ جانت را — بر سپهر او بَرَد روانت را

۱ـ وی بسبب ولادتش درمراغه به «مراغه‌یی» وبسبب چندی سکونت دراصفهان به «اصفهانی» مشهورست.

در بیم بلا بوده یك چند و بصد حسرت
از بیم وجود آخر بر بام عدم رفته

ماجرای دل

مردم نشسته فارغ ومن در بلای دل
دل دردمند شد ز که‌جویم دوای دل

از من نشان دل طلبیدند بی دلان
من نیز بی دلم چه نوازم نوای دل

رمزی بگویمت زدل اربشنوی بجان
بگذر زجان که زودببینی لِقای[1] دل

دل‌رازهرچه هست‌بپرداز وصاف کن
تا هرچه هست بنگری اندرصفای‌دل

گر دردل‌توجای کسی‌هست‌غیردوست
فارغ نشین که‌هیچ نکردی بجای[2] دل

دل‌عرش مطلقست و براو اِستوای[3] حق
زینجا درست کن بقیاس اِستوای دل

بر کرسی‌وجودچولَوحیست دل زنور
بر وی نوشته سرّ خدایی خدایِ دل

۱– لِقا : روی ، چهره ، سیما ، شکل
۲– بجای : درحق ، دربارهٔ
۳– اِستوا : قرارگرفتن ، جای گرفتن ، برابری و اعتدال ، استیلا

لافم نرسید ار چه این راه بسر رفتم
تا در چه رسد گویی مردِ بقدم رفته

با خلق ز هر جنسی ما را چه وفا بوده
وآنگاه ز ناجنسان بر ما چه ستم رفته

مشنو که براه آیند اینها بحدیث ما
کی رنگ شفا گیرد جانِ باَلَم رفته

درسر مکن این سودا بسیار، که خواهد بود
از کاسهٔ سر سودا وز کیسه درم رفته

آن روز شوی واقف زین حال که بینی تو
ازچاهِ نژَندِ[1] تن این روحِ دُژَم[2] رفته

گر چشم دلی داری از ماتم دلبندان
بس چشم ببینی تو در گریه و نم رفته

در پردهٔ این بازی بنگر که بپایی شد
زن زاده، پسر مرده، خال آمده، عَمّ رفته

خَیل[3] و حَشَم[4] سلطان دیدی، پس ازین بنگر
زین مرحله سلطان را بی خیل و حشم رفته

۱ــ نژند : پست وحصیص

۲ــ دژم : آشفته وپریشان

۳ــ حیل لشکروسپاه، گروه اسان

٤ــ حشم : چاکران واطرافیان ، حدمتکاران

گر نشنوی حکایت این دل شگفت نیست
افسرده خود کجا شنود ماجرای دل

لطافت محض

عرق چو از رُخَت ای سرو دلستان بچکد
ز خاکِ لاله برآید ز لاله جان بچکد

هزار بار پس از مرگ زنده شاید شد
ببوی آب حیاتی کز آن دهان بچکد

از آن حدیث لبت بر زبان نمی رانم
که نازکست و مبادا که از زبان بچکد

ز شرم روی تو در باغ وقت گل‌چیدن
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

بحسرت رخ چون آفتابت اندر صبح
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

مرا تنیست که گویی همین نفس برود
ترا رخیست که پنداری این زمان بچکد

مُعلّقست مرا دل بطاعت تو چنان
که گر بخونش اشارت کنی روان بچکد

چه سود چاه زنخدان سرنگون که تراست
چو قطره‌یی نگداری که رایگان بچکد

گر دل بمذهب تو جز این گوشت پاره نیست
قصّاب جو که بِه ز تو داند بهای دل

دل تخته‌ییست بسته بر او مُهد کبریا
این عقل و نطق و جان همه رنگ و نگاری دل

کیخسرو[1] آنکسیست که حال جهان بدید
در نور جام روشن گیتی نمای دل

بیگانه را بخلوت ما در میاورید
تا نشنوید واقعهٔ آشنای دل

چون آفتاب عشق برآید تو بنگری
جانها چو ذرّه رقص کنان در هوای دل

بگذر بشهر عشق که بینی هزار جان
دِل دِل کنان ز هر سوی و گویی که وای دل

پیوند تن برید کسی کش بریده‌اند
بر قدّ جان بدست مَعیّت[2] قبای دل

از رای دل گذار نباشد[3] بهیچ روی
سلطان دلست، روی که پیچد ز رای دل

نقد تو زیر سکّهٔ معنی کجا نهند
چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل

۱ـ کیخسرو: پادشاه داستانی کیانی که از مقدسین اوستایی و در شمار جاویدانان آیین زرتشتی است
۲ـ معیت: همراهی، اتحاد، پیوستگی، مشارکت
۳ـ گذار بودن: گزیر داشتن

گرش ز ابرو و مژگان حیات باید و نوش — چو نوبتش بمن آید کمان و تیر شود
در آن دلی که تو داری اثر نخواهد کرد — هزار بار اگر ناله بر اثیر[1] شود
مرا که شوخی چشمت حیین ز پا انداخت — چه باشد ار سر زلف تو دستگیر شود
چنین که گشت بعشق تو اوحدی مشهور — عجب مدار که بر عاشقان امیر شود
کسی که صرف کند عمر خویش در کاری — شگفت نیست که در کار خود بصیر شود

منزل لیلی

ای ساربان که رنج کشیدی ز راه دور
آمد شتر بمنزل لیلی ، مکن عبور
اینجا نزول کن که ازین آب و این هوا
هم سینه یافت راحت وهم دیده یافت نور
اینست خارها که ازو چیده‌ایم گل
وین جای خیمه‌ها که درو دیده‌ایم حور
این لحظه آتشست بجایی که بود آب
و امروز ماتمست بجایی که بود سور[2]

---

۱ ــ اثیر کرهٔ آتش ، کره‌یی که قدما درمادون کرهٔ قمر ومافوق کرهٔ هوا تصور می کردند ـ جسمی هوایی شکل وسیط وسبك که در طبقات مرتفع آتمسفر واقع شده وفضایی را که درآن اجسام سماوی متحرك ودر گردشند پر کرده است (فرهنگ فرودسار)

۲ ــ سور جشن ، مهمانی وضیافت ، جشن عروسی ، بزم .

زمان زمان بز لال لب تو تشنه ترم
اگرچه شعر بگویم که آب از آن بچکد

نگاه داشته‌ام خون اوحدی تا تو
رها کنی[1] که بر آن خاك آستان بچکد

دانهٔ دُر

در درد وغم عشق تو بسیار کسانند — تنها نه منم خود که درین غصّه بسانند
کومحرم رازی که اسیران محبت — حالی بنویسند و سلامی برسانند
با محتسب شهر بگویید که امشب — دستار نگه‌دار که بیرون عسسانند[2]
ای دانهٔ دُر، عشق تو دریاست ولیکن — افسوس که نزدیك کنار تو خسانند
با جور رقیبان زلبت کام که یابد — من ترك بگفتم که عسل را مگسانند
ای اوحدی از لاشهٔ لنگ تو چه خیزد؟ — کاندر هوس او همه تازی فَرَسانند

تحفهٔ عاشق

ترا چه تحفه فرستم که دلپذیر شود — مگر همین دل مسکین چو باگزیر شود
ببوی زلف تو از نو جوان شوم هر بار — هزار بار تنم گر ز غصه پیر شود
اگر تمامت[3] خوبان خلد پیش آیند — گمان مبر که مرا جز تو در ضمیر شود
بدان صفت که تو آن زلف می کشی در پای — بهر زمین که رسی خاك او عبیر شود
خدنگ غمزهٔ شوخت ز جوشن دل من — گذار کرد[4] چو سوزن که در حریر شود

۱— رها کردن : اجازه دادن ، رخصت دادن، بخود گذاشتن
۲— عسس : گزمه ، شبگرد ، پاسبان شب
۳— تمامت . همگی ، جملگی
۴— گذار کردن : گذاره کردن ، عبور کردن ، گذشتن

هر زمان مهری و پیوندی نباشد سودمند
هر زمان عهدی و پیمانی نباشد سازگار

تن یکی داریم و در یك تن نمی باید دو سر
دل یکی داریم و در یك دل نمی گنجد دو یار

دل چه باشد؟ عشق می باید که باشد بر مَزید[1]
سر چه باشد؟ مهر می باید که باشد برقرار

گر تو هم در سینه داری غیرتی، رشکی ببر
ور تو هم در دیده داری حسرتی، اشکی ببار

عاشقم گر عاشق شوریده بینی در گذر
بی دلم گر بی دل آشفته بینی در گذار

دامنم را گر تهی دیدی ز گل خارم منه
دلبرم را چون پری دیدی ز من بازم مدار

اوحدی از یار هر جایی چه نالی بیش ازین
با تو می گفتم که این کارت نمی آید بکار

خَمّار

من که خَمّارم بمسجدها مده راهم دگر
کآن زمان مَی خوردم و در حال می خواهم دگر

محنت من جمله از عشقست و رنج از آگهی
باده یی درده که عقلم هست و آگاهم دگر

۱ـ برمزید : درافزایش ، درحال افزایش

آن‌شب چه‌شد که بی‌رخ‌لیلی نبود حیّ[1]
وآن‌روز کو که موقف[2] دیدار بود طور[3]

خون جگر بریخت دل من بیاد دوست
ای چشم اشکبار چرایی چنین صبور ؟

زین پیش بود نفرتم از دور و از زمان
دورم‌چنان گداخت که‌هستم‌زخود نفور[4]

جز دست بوس دوست نباشد مرا مراد
روزی که سر زخاك بر آرم بنفخ صور[5]

ای اوحدی چو روی کنی در نماز تو
بی‌روی او مکن که نمازست بی حضور[6]

نخستین عشق

ما بغیر از یار اوّل کس نمی گیریم یار
اختیار اولین یارست و کردیم اختیار

۱ـ حی قبیله
۲ـ موقف: جای ایستادن، توقفگاه، ایستگاه ـ موقف دیدار، محل‌ملاقات، میعادگاه.
۳ـ طور : کوه سینا ، طورسینا : طور موسی . آنجا که انوار ملکوت برحضرت موسی علیه‌السلام تجلی کرد
٤ـ نفور : رمنده ، گریزنده .
۵ـ صور : شاخی که درآن دمند ،آلتی که بعقیدهٔ مسلمانان اسرافیل جهت میراندن و زنده کردن‌خلق درآن دمد.
٦ـ حضور مراد حضورقلب وجمعیت خاطرست

رخ گلرنگ توبس خون که بریزد فردا
دهن تنگ تو بس توبه که بشکست امروز

چشم تُرکت همه برسینهٔ من خواهد زد
هر خدنگی که رهامی کند از شست امروز

دل من گر بگلستان برود معذورست
که بسی خارجفادرجگرم خَست امروز

دی چو زلف تو گرآشفته شدم نیست عجب
عجب آنست که چون چشم توام مست امروز

گر بدانم که تو برمن گذری خواهی کرد
برسر راه توچون خاك شوم پست امروز

اوحدی کاو بسخن دست فصیحان می بست
شد بزنجیر سر زلفِ تو پا بست امروز

حَدیث هستی

گر بنگری درآینه روزی صفای خویش
ای بس که بی خبر بدَوی درقفای خویش

ما را زبان ز وصف جمال توکُند شد
دَم درکشیم[۱] تا توبگویی ثنای خویش

منگر در آب و آینه زنهار بعد ازین
تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش

۱— دم درکشیدن : خاموش شدن، دم فروبستن

رحم بر مسکین سر گردان بگفتی واجبست
رحمتی بر من که سر گردان و گمراهم دگر

مدتی در بسته بودم دیده از دیدار خوب
صورت او درخیال آمد ز ناگاهم[1] دگر

روی گندم گون او بامن نمی‌دانم چه کرد
این همی‌دانم که همچون کاهمی کاهم دگر

تا زنخدانش مرا میلست، می‌دانم که زود
خواهد افگندن ببازی اندر بن چاهم دگر

هم نبخسودی دلش بر نالهٔ شبهای من
گر بگوش او رسیدی ناله و آهم دگر

دام گستر

گر تو گلچهره درآیی بچمن مست امروز
ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز

گفته‌ای بر سر آنم که بگیرم دستت
نقدرا باش[2] که من می‌روم ازدست امروز

تا چنان دانهٔ خالی که تو بر لب زده‌ای
من بر آنم که زدامت نتوان جست امروز

۱ــ زناگاه : ازناگاه ، بغتةً ، ناگهان

۲ــ نقدراباش . بآنچه حاضروموجودست بسنده کن ، نقد راغنیمت دان

بجورحاسدان نتوان حذر کردن زعشق او
کسی کاوانگبین جوید چه باك ازنیش زسورش

کلام اوحدی سرّیست روحانی که در عالم
نخواهدماندجاویدان سَوادِ رَقّ منشورش[۱]

ز راز عاشقی دورندو زامرِ عاقلی غافل
گروهی کاندرین معنی نمی‌دارند معذورش

بی‌خویشتن[۲]

وَه که امروزچه آشفته‌و بی‌خویشتنم
دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم

سد چو مویی تنم از غصّهٔ نادیدن تو
رحمتی کن که‌زهجرتوچومویست تنم

اثری‌نیست درین پیرهن ازهستی‌من
وین تو باور نَکُنی تا نَکَنی پیرهنم

دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد
سخنی گفتی وازیاد برفت آن سخنم

ازدهان‌توچوخواهم که حدیثی گویم
یاوه گردد سخن ازناز کی اندردهنم

گر بمیرم من وآیی بنمارم بیرون
تا لب گور بدَه جای بسوزد کفنم

۱ـ رَقّ منشور : پوست تُنكِ آهو که برآن نویسند .

۲ـ بی‌خویشتن : بی‌خود ، فارع ارخود

معذور دار اگر قمرت گفته‌ام که من
مستم، حدیث مست نباشد بجای خویش

یك روز پیرهن ز فراقت قبا کنم[۱]
وآنگه بقاصدان تو بخشم قبای خویش

چون گشت اوحدی ز دل و جان گدای تو
ای محتشم[۲] نگاه کن اندر گدای خویش

شمع همسایه

درین همسایه شمعی هست و جمعی عاشق اردورش
که ما صد بار گم گشتیم همچون سایه در نورش

وجود بیدلان پست از سوادِ چین زلف او
روان عاشقان مست از فریب چشم مخمورش

بایّامی نمی شاید ز بامی روی او دیدن
خنك چشمی که می‌بیند پیاپی روی منظورش

بهشتی را که می گویند باور می کنم لیکن
دلم باور نمی دارد کزو بهتر بود حورش

سرایی کاین چنین ماهی درو باشد صد حنّت
غلام سقف مرفوعست و خاك بیت معمورش[۳]

۱ـ قبا کردن : چاك زدن ، دریدن

۲ـ محتشم : بزرگ ، توانا ، دارای حشم وخدم

۳ـ بیت معمور : خانهٔ آبادان ، بنا بروایات اسلامی خانه‌یی درآسمان محاذی خانهٔ کعبه

ره پیش آن خوانم مده آبم[1] ببر نانم مده
دارو و درمانم مده زیرا نه رنجور آمدم

با او روم در پیرهن بی او نیایم در کفن
تا تو نپنداری که من ازدوست مهجور آمدم

ببریدم از ماهی چنان با ناله وآهی چنان
وآنگاه من راهی چنان شبهای دیجور آمدم

چون اوحدی در کوی دل تا من شنیدم بوی دل
هرجا که کردم روی دل فیروز و منصور آمدم

رهزن

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم
یك بوسه بزور از لب آن ماه بگیرم

دانم که دهد عقل نکو خواه مرا پند
لیکن عجب ار بند نکوخواه بگیرم

تا هیچ کسم راز دل ریش نداند
این اشك روان بر رخ چون کاه بگیرم

هرچند بکوشد که بیبگاه[2] بیاید
من نیز بکوشم که زناگاه[3] بگیرم

گر زآن که ببالای بلندش برسد دست
در دست کشم زلف و کوتاه بگیرم[4]

از چاه زنخ گر ندهد آب، چو دزدان
بر قافلهٔ عشق سر چاه بگیرم

دست ار بر کاش نتوانم برسانید
باشد که عنان دل گمراه بگیرم

زآن ساعد و زلف ار کمری سازم و طوقی
باج ار ملك و تاج سر از شاه بگیرم

با اوحدی ار حیلت روباه کند کس
من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

۱ـ آب: آبرو، حرمت ۲ـ بیگاه: دیر، بی‌وقت
۳ـ زناگاه: ناگهان ٤ـ کوتاه گرفتن: پایین آوردن

آتش عشق تو از سینهٔ من ننشیند
مگر آن روز که درخاك نشانی بدنم

خلق گویند برو توبه کن‌ازشیوهٔ‌عشق
می کنم توبه ولی بارد گر می‌شکنم!

اگرم تیغ زنی بر سر و رخ بنمایی
اوحدی نیستم ار پیش رخت دم بزنم

مهمان مخمور

میخانه را بگشای در کامروز مخمور آمدم
نزدیك من نه جامِ من کزمنزلِ دور آمدم

شهر پدر بگذاشتم نقشی دگر بنگاشتم
خودراچوماتم‌داشتم بیخود درین سور آمدم

بودم قدیمی خویش‌تو، ازمذهب‌واز کیش‌تو
منزل‌بمنزل پیش‌توز آن‌شاد ومسرور آمدم

درگاه و دربیگاه من، دارم بدیدن راه من
کزحضرت‌آن شاه‌من باخطّ ودستور آمدم

هرچند بینی جوش‌من‌فریادِ نوشانوشِ من
یك‌سومنه سرپوش‌من کزخلق‌مستور آمدم

باآن که دراین منزلم هم‌صحبت‌آب و گلم
از نازکی ترسد دلم کز عالم نور آمدم

میکده اززمزمه‌اش پرخروش — زَمزَم[۱] او کوزهٔ دُردی[۲] فروش
مرغ صُراحی[۳] شده دمساز او — زُهره بچرخ آمده زآواز او
تغنیه[٤] را وَجهِ غَنا[۵] ساخته — روز جوانی بنَوا باخته
مدّت عمرش چو بپیری رسید — دور غَنایش بفقیری رسید
کیسهٔ او کاسهٔ طنبور گشت — دیدهٔ او رَوضهٔ[٦] بی‌حور گشت
حنجره‌اش شدچو گلوی رُباب — دفتر موسیقیِ او بُرده آب
ریخته دندان امیدش ز کام — وآمده اَیّام شبابش بشام
سرد شده بردل خلقش سرود — وآبِ رخش رفته زدستان برود
بانگ نوایش زعمل در گذشت — کارِ وی ازقول وغزل در گذشت
صبحدمی شد برباطی خراب — ساخته بر زمزمهٔ دل رُباب
در فلك افگند بزاری نفیر — کرد مناجات بر آهنگِ زیر
از دل پر درد بنالید و گفت — ای تو شناسندهٔ قولِ نهفت
پردهٔ دل بانگِ نوا ازتو یافت — رود روان صوت بقا ازتو یافت
پیرم وباپشت دوتاهمچو چنگ — دل شده چون پردهٔ عُشّاق[۷] تنگ

۱– زمزم : نام چاهی نزدیك کعبه

۲– دُردی : رسوب ودرد (مادهٔ کدری که در طرف مایعات ته‌نشین میشود) ، جرم روغن و جرآن .

۳– صراحی : قنینه ، تنگ شراب ، شیشه ویا کوزهٔ گردن دراز

٤– تغنیه :آوازخوانی ، سرودگویی ، تغنی

۵– غَنا : بی‌نیازی ، ثروتمندی

٦– روضه: باغ. مرادباغ بهشت‌است

۷– پردهٔ عشاق : نام لحنی ازموسیقی است

۵۷ - خواجو

(ابوالعطاء کمال‌الدین محمود بن علی بن محمود)

خواجوی کرمانی ارمشاهیرشاعران وعارفان قرن هفتمست . ولادتش بسال ۶۸۹ هجری (۱۲۹۰ میلادی) درشهر کرمان اتفاق افتاد . تحصیلات اودر حوالی درکرمان و فارس صورت گرفت وبعدازآن بمسافرتهای‌خود پرداخت ودر اثناءآنها باعده‌یی ازمشایخ وسلاطین ووزرا ملاقات کرد. بعد ازسفرحج مدتی‌درتبریز وسپس شیرازبسر بردودرپایان عمرچندی‌باشاعربزرگ حافظ شیرازی‌معاشرت داشت‌تادرسال۷۵۳هجری(۱۳۵۲میلادی) درگذشت .

آثارخواجو عبارتست از : دیوان قصیده‌ها وغزلهاورباعی‌ها وقطعه‌های اوکه‌سال ۱۳۳۶ شمسی بتصحیح‌آقای‌احمد سهیلی‌خوانساری درتهران طبع شده‌است ؛ مثنوی‌هایی بنام همای وهمایون ، گل و نوروز ، کمال‌نامه ، روضة الانوار ، سام‌نامه وگوهرنامه نیز ازوبجای‌مانده‌است. درعالب‌این‌مثنویها خواجوازنظامی پیروی کرده‌است ومخصوصاً‌مثنوی روضةالانوار اوکه بتقلید ازمخزن‌الاسرار نظامی ساخته‌شده قابل‌توجه تواند بود .

خواجودرغزلهای خود شیوهٔ سعدی را اساس‌قرارداده وآنگاه‌آنرا با افکارعرفانی درآمیخته وروشی ایجاد کرد که حافظ‌آن رادنبال نموده وکامل ساخته است.

دربارهٔ احوال خواجورجوع شود به : تاریخ ادبیات ایران ،آقای دکتر رضازاده شفق ، ص ۳۱۱ – ۳۱۸ . ـ مقدمهٔ دیوان خواجو ،آقای سهیلی خوانساری . ـ مقدمهٔ روضةالانوار خواجو چاپ کوهی کرمانی بقلم‌آقای حسین‌مسرور ، تهران ۱۳۰۶.

رامشگر

بود یکی مطرب دستان نواز ساز معیشت ز رُبابش[1] بساز

---

[1] – رباب : سازی شبیه طنبوربزرگ که دسته‌یی کوتاه وچهار تاردارد وبرروی‌آن بجای تخته پوست‌آهو می کشند

چرخ مخالف نظر دون‌پرست ساز دلم برده بدستان ز دست
نالهٔ من‌زار و بَدَن گشته زیر بخت‌جوان رفته‌ومن گشته‌پیر
مرغ بفریاد ز فریادِ من خلق ملول از دل ناشادِ من
آبِ رخم رفته برود از رُباب کار دلم گشته خراب از شراب
همچو بریشُم[1] تن من تافته ضربت دستان فلك یافته
عودیِ[2] جانم که هوادارِ تُست مطرب بازاریِ بازار تُست
دستگهم بین‌چو کف صوفیان قامت من چون الف کوفیان
گنج عطایت چو ندارد شمار فضل کن‌وحاجت خواجو‌بر آر
ساخته‌ام در ره عشق تو ساز چارهٔ این بی رَهِ[3] رَهزن[4] بساز
چون‌سپر ازچنگ‌میفکن‌مرا هردم از آهنگ میفکن مرا
هم تو کنی راستیِ کار من هم تو دهی رونق بازار من
خاطرخواجو که گل‌باغ‌تست لاله صفت سوختهٔ داغ تست
لطف کن و از کرمش وانواز تا همه کاریش بگردد بساز

بام فلك

اینان که‌برین گوشهٔ‌بامندچه‌نامند تاچندبرین‌طارُم[5] فیروزه‌خَرامند

۱ــ بریشم : ابریشم

۲ــ عودی : عودنواز ــ عودآلتی ازموسیقی است

۳ــ بی‌ره : بی‌راه ، گمراه ، آنکه ازراه بدررفته باشد

۴ــ رهزن : راهزن ، قاطع طریق ، دزد

۵ــ طارم : بالاخانه ، بام خانه ، گنبد و قُبه ــ طارم فیروزه آسمان

همچو رُبابم فلك كينه كوش — گيرد ومالد ز سر كينه گوش

نالم و فرياد رَسم نيست كس — چند كنم ناله ؟ بفرياد رس !

نيست درين پردهٔ پرسوز وساز — جز بتو آهنگ دلِ پرده ساز

بر در مخلوق شدم شصت سال — يافته از دور زمان گوشمال

ساخته‌ام ساز مخالف بسی — چند زنم راهِ دل هر كسی

بهر تو امروز نوا می زنم — ليك نه از بهر هوا[۱] می زنم

چنگ و رُبابم چو نشد دستگير — مفكنم از پا و كنون دست گير...

چون باميد كَرَمی آمدم — لطف نما گرچه كَمی[۲] آمدم

ای كرمت بی حد ومن بی‌نوا — دستِ تُهی باز مگردان مرا !

می‌زد وازديده گهر می‌فشاند — لعل روان بر سر زر می نشاند

مرغ نيازش چو نَفَس بر كشيد — در نَفَس[۳] از غيب كسی دررسيد

بدره‌يی از زرزميان بر گشاد — مدح و ثنا گفتش و پيشش نهاد[۴] ...

من شدم آن پير تَرَنُّم سرای — كرده درين گوشهٔ ويرانه جای

بزمگه آراسته در روز راز — گفته بصد نغمه كه ای بی‌نياز

ديدهٔ من بين شده جيحون زرود — وآمده سرخابِ سرشكم فرود

پردهٔ[۵] تَحميد[۶] تو بنواخته — در رهِ عشق تو نوا ساخته

۱– هوا : ميل وهوس

۲– كم : بی‌مقدار ، پست وفرومايه

۳– درنفس: درحال، برفور، علی‌الفور

۴– اين‌داستان مأخوذست ازمثنوی مولوی ، دفتراول

۵– پرده :آهنگ ، مقام ، گاه، لحن ۶– تحميد : ثنا گفتن ، ستودن ، مدح كردن

بیرون‌زحواسندنه‌محروس[۱] اناسند[۲] فیّاض ِ[۳]عقول‌اندنه‌فایض‌چو َغمامند[۴]
سرمایهٔ‌شادی‌وغم و دولت و‌محنت دارندهٔ ِحرمان[۵] و بر آرندهٔ کامند
نی‌شارب‌و مشروب،[۶] نه‌گویای حدیثند نی آکِل‌ومأکول،[۷] نه‌محتاج‌طعامند
بی َنوك ِ قلم چهره گشایندهٔ طبعند نی‌همچو بشر درخور تهدیدو ملامند[۸]
هر یك‌خبرازخویش‌ندارند که هستند ازساغر فطرت[۹] همه تامست ُمدامند[۱۰]

باده پرست

دوشم از کوی مغان دست‌بدست‌آوردند
ز خرابات سوی صومعه مست آوردند
هیچ می‌خواره ندارد طمع حور و بهشت
این بشارت ىمن ِ باده پرست آوردند

۱– محروس محفوظ ، نگهبانی‌شده ، مصون
۲– ُاناس : حمع ناس ىمعنی مردمان
۳– فیض لىالب شدں ، روان گردیدن ، چکیدن ، تراویدن
٤– عمام : ابرسفید
۵– حرمان : نومیدی، یأس.
٦– شارب ومشروب : نوشنده ونوشیده
۷– آکل و مأکول : خورنده وخورده
۸– ملام : سرزنش ، ملامت ، بیغاره
۹– فطرت : آفرینش ، سرشت ، طینت
۱۰– مدام : شراب ؛ پیوسته ، دائم

گر شعله فروزان جهانند چه قومند ... ور مشعله‌داران سپهرند چه نامند

در آینهٔ وهم نیاید که چه نقشند ... هرچند مقیم فلك آینه فامند

گر اهل مقامند بگو بر چه مقیمند ... ورز آنکه مقیمند بگو در چه مقامند

پرگار صفت دایرهٔ نقطهٔ خاکند ... یا نقطهٔ این دایرهٔ سبز خیامند[۱]

گر مخترع وهم و خیالند چه چیزند ... ور قابل ادراك ضمیرند کدامند

در عین علوّند[۲] مگر آتش محضند ... یا آب حیاتند که در عین ظلامند[۳]

گر داخل طبعند چرا خارج حسّند ... ور جوهر عقلند چرا منظر عامند

ظاهر بچه گردند گر از بهر ظهورند ... قایم بچه چیزند گر از بهر قیامند

زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاك ... با جلوهٔ طاوس همه کبك خرامند

هر شب بگه شام برین بام بر آیند ... یا جمله شب و روز برین گوشهٔ بامند

آیا چه پرستند درین دیر کهن سال ... مأموم[۴] کدامند و کدامند کمامند[۵]

چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند ... و آنها که نجنبند مپندار که رامند

نقشی نه مصوّر بتصاویر طبایع ... جسمی نه مرکّب بترا کیب عظامند[۶]

۱– خیام: جمع خیمه، خیمه‌ها، خرگاهها

۲– علو: بلندی، برتری

۳– ظلام: تاریکی، ظلمت، شامگاه

٤– مأموم: آنکه درنماز بامامی اقتدا کند

٥– خوانده شود: کمامند ـ امام: آنکه درنماز بدو اقتدا کنند

٦– عظام: استخوانها، جمع عظم، وهمچنین جمع عظیم است بمعنی بزرگ.

عاشقان را ز درِ خویش مران تا بر تو
مال و سر هر دو ببازند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بر زبان یاد منت گر برود حیفی[1] نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

تو خطایی بچه‌ای، از تو خطا نیست عجب
کآنکه در راه صوابند خطا نیز کنند

اوحدی گر نکند یار ز ما یاد مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

شب تنهایی

گوییا عزم ندارد که شود روز امشب
یا درآید ز درآن شمع شب‌افروز امشب

گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او
بر منِ خسته بگرید ز سر سوز امشب

مرغ شب‌خوان[2] که دم از پردهٔ عشّاق زند
گو نوا از من شب‌خیز بیاموز امشب

۱ – حیف : جور و ستم ، بی‌انصافی ، تعدی

۲ – مرغ شب‌خوان : مرغ حق ، جغد، شباهنگ، مرغ شب‌آویز

ساقیانش ز می عشق چو کردندم نیست
بمیی دیگرم از نیست بهست آوردند
زلف و خال و خطِ خوبان همه رنجست، آنها
از کجا این همه تشویش بدست آوردند
این شگرفان[1] که نگنجند در آفاق از حس
درچنین سینهٔ تنگ ازچه نشست آوردند
قلب[2] وسالوس[3] وریا رانشکستند درست
مگر این قوم که درزلف شکست آوردند

خطایی بچه[4]

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ولایت چو بنخجیر آیند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
بوسه یی زآن دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

۱– شگرف : نادر ، زیبا ، لطیف ، رعنا ، بسیارخوب ، بزرگوار ، جوانمرد ..
۲– قلب : واژگون کردن ، تزویر ، مزوّر
۳– سالوس . شیادی ، چرب زبانی ، تملق ، مکاری
٤– خطای : قسمتی ازتاتارستان ، مراد ازخطایی‌بچه ترك بچه است

از آن بخاك دَرَت مست می‌سپارم جان
که هم بکوی تو مستم بخاك بسپارند

چرا بهیچ شمارند می پرستان را
که ملك روی زمین را بهیچ نشمارند

هر آن غریب که خاطر بخوبرویان داد
غریب نَبْوَد اگر خاطرش بدست آرند

ز بیدلان که ندارند بی تو صبر و قرار
روا مدار جدایی، که خود ترا دارند

چو سایه راه نشینان بپای دیوارت
اگر بفرق بپویند نقش دیوارند

ز سر برون نکنم آرزوی خانهٔ درت
در آن زمان که مرا خاك در سر انبارند

بکنج صومعه آنها که سا کنند امروز
چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

ز خانه خیمه برون‌زن که اهل دل‌خواجو
سراب و دامن صحرا ز دست نگذارند

ورطهٔ[1] هجران

شمع بنشست[2] ز باد سحری ، خیز نَدیم
که ز فردوس نشان می‌دهد اَنفاس نسیم

۱– ورطه : عرقاب ، جای هلاکت ، گرداب
۲–نشستن (برای شمع وشعله ونطیر آن) خاموش‌شدن، نشاندن (درهمین‌مورد): خاموش کردن

چون شدم کشتهٔ پیکان خدنگ غم عشق
بر دلم چند زنی ناوَک دلدوز امشب

همچو زنگی بچهٔ حال تو گردم مُقبل
گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب

هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید
روز عید است مگر یا شب نوروز امشب

بی لعب لعل و رخت خادم خلوتگهِ اُنس
گو صُراحی منه و شمع میفروز امشب

تا که آموخته از کوی وفا برگشتن
خیز و باز آی عَلی رَغمِ بدآموز امشب

بنشان شمع جگر سوخته را، گرچه کسی
منشیناد بروز منِ بدروز[1] امشب

اگر آن عهدشکن با تو نسازد خواجو
خون دل می خور و جان می ده و می سوز امشب

تا مگر صبح تو سر بر زند از مَطلَع[2] مهر
دیده بر چرخ چو مسمار فرو دوز امشب

راه نشین

ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند
مُدام مُعتَکِفِ آستانِ خَمّارند

۱– بدروز: بدروزگار، سیه‌روز، بدبخت ۲– مطلع: برآمد نگاه، محل طلوع

رباطِ[1] کهن

پیش صاحبنظران ملك سلیمان بادست
بلکه آنست سلیمان که ز ملك آزادست
آنکه گویند که بر آب نهادست جهان
مشنوای خواجه، که چون در نگری بر بادست
هر نفس مهرِ فلك بر دگری می افتد
چه توان کرد چواین سفله چنین افتادست
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند
کاین عروسیست که درعقد بسی دامادست
یاد دار این سخن ازمن که بس ازمن گویی
یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یادست
آنکه شدّاد[2] درایوان ز زرافگندی خشت
خشت ایوانِ شه اکنون ز سرِ شدّادست
خاك بغداد بمرگ خلفا می گرید
ورنه این شطِّ روان چیست که دربغدادست
گر پر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه
مرو از راه[3] که آن خون دل فرهادست

۱ــ رباط : پناهگاهی که برسر راههای کاروانرو می‌ساختند ،کاروانسرا
۲ــ شداد : در روایات سامی نام پادشاهیست که برادر شدید و حال ضحاك تازی پادشاه داستانی معروف بوده‌است .
۳ــ ازراه رفتن : فریب خوردن

گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت
اهل دل را نکَشَد میل بجنّاتِ نَعیم[۱]

برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمایی
کاین نه دردیست که درمان بپذیرد ز حکیم

چون بمیرم، برَهِ دوست مرا دفن کنید
تا چو بر من گذرد یاد کند یارِ قدیم

ای که آزار دلِ سوختگان می طلبی
بر سر آتشِ سوزان نتوان بود مقیم

من ازین ورطهٔ هجران نبرم جان بکنار
زآنکه غرقاب غم عشق تو بحریست عظیم

در سر کُوت[۲] گر از باد اجل خاک شدم
شعلهٔ آتش عشق تو زند[۳] عَظمِ رَمیم[۴]

گرچه خواجو بیقین شعر تو سحرست ولیک
هیچ قدرش نبود با یَد بَیضای[۵] کلیم[۶]

۱ــ جنات نعیم: جمع جنت نعیم یعنی بهشت. نعیم نیز تنهایی بمعنی بهشت است

۲ــ یعنی کویت، کوی تو، محل تو

۳ــ شعله زدن: شعله برآوردن، فروغ وروشنایی برآوردن آتش. مشتعل شدن

٤ــ عظم رمیم: عظم بمعنی استخوان ورمیم بمعنی پوسیده است

٥ــ ید بیضا: دست سپید وآن معجزهٔ موسی بود که گویند چون دست دربغل می‌نهاد وبیرون می‌آورد نوری سپید ازآن ظاهر میشد

٦ــ کلیم: کلیم‌الله، همسخن خدا، لقب موسی

عهد بستیّ و شکستیّ و ز ما بگسستی
عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم

چون توانم که دمی خوش بزنم؟ کآتش عشق
نگذارد که من سوخته دل دم بزنم!

اگر از خویشتنم هیچ نمی آید یاد
دوستان عیب مگیرید که بی خویشتنم

مینوشتم سخنی چند ز درد دل خویش
دفتر ازخون دلم پر شد و تر شد سخنم

ای که گفتی که بغربت چه فتادی خواجو
چه کنم! دَور فلك دورفگند از وطنم

دربی جانِ جهان گردِ جهان می گردم
تا که دوشد سرتابوت و که دوزد کفنم

سرمست

زلعلم ساغری درده که چون چشم تو سرمستم
وگر گویم که چون زلفت پریشان نیستم، هستم

کنون کز پای می‌افتم ز مدهوشی و سرمستی
بجز ساغر کجا گیرد کسی از همدمان دستم

اگر مستان مجلس را رعایت می کنی، ساقی
ازین پس بادهٔ صافی بصوفی ده که من مستم

همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاک
چند روی چو گل و قامت چون شمشادست

خیمهٔ اُنس مزن بر در این کهنه رباط
که اساسش همه بی موقع و بی بنیادست

حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را
شادی جان کسی کو ز جهان آزادست

خموشی

من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم
ورنه از دود دل آتش بجهان درفگنم

همچو شمع ارسخن سوز دل آرم بزبان
در نفس[1] شعله زند آتش عشق از دهنم

مرد و زن برسرا گر تیغ زنندم سهلست
من چو مردم چه غم ازسرزنش مرد و زنم

هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی
و آن که جان می دهد از حسرت تیغ تو منم

تن من گرچه شد از شوق میانت مویی
نیست بی شور سر زلف تو مویی ز تنم

اثری بیش نماند از من و چون باز آیی
این خیالست که بینی اثری از بدنم

۱ــ درنفس : فوراً ، علی‌الفور ، برفور

چو باد از پیش من مگذر و گر جان خواهی ار خواجو
اشارت کن که هم در دم بدست باد بفرستم

ترانها

بر گردش چرخ چون نمی باشد دست — دل در بد و نیك دهر چون باید بست
این محنت و غم که هست پندار که نیست — وین عیش و طرب که نیست انگار که هست

☆☆

کس نیست که از درد و غمم می پرسد — از زخم سنان ستمم می پرسد
جز آه که او هر نفسم می آید — یا اشك که او دم بدمم می پرسد

☆☆

سوز جگر شمع ز پروانه بپرس — وز باده پرستان ره میخانه بپرس
سروی تو پریچهره و من دیوانه — جانا سخن راست ز دیوانه بپرس

☆☆☆

منه پیمانه را از دست اگر نامی سری داری
که من یکباره پیمان را گرفتم جام و بشکستم

مریز آب رخم چون من بمی آب[1] ورع[2] بردم
ز من مگسل که از مستی ز خود پیوند بگسستم

اگر من دلق[3] ازرق[4] را بمی شستم عجب نبود
که دست از دنیی و عقبی[5] بخوناب قدح شستم

چه فرمایی که از هستی طمع بر کن، که بر کندم
چرا گویی که تا هستی بغم بنشین، که بنشستم

اسیر خویشتن بودم که صید کس نمی گشتم
چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم

مبر آبم[6] اگر گشتم چو ماهی صید این دریا
که صد چون من بدام آرد کسی کو می کشد شستم[7]

خیال ابروبت پیوسته در گوش دلم گوید
کز آن چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم

۱- آب: رونق، شکوه، آبرو

۲- وَرَع: پرهیزگاری، زهد، تقوی

۳- دَلق: جامهٔ درویشان، جامهٔ مرقع، خرقهٔ درویشان

۴- ازرق: کبود، نیلگون - دلق ازرق یعنی خرقهٔ کبود که جامهٔ درویشان بود

۵- دنیی و عقبی: دنیا و آخرت

۶- آب کسی بردن: یعنی آبروی او را ریختن، او را شرمسار و سرافکنده ساختن

۷- شست: دام، دام ماهیگیران، خمیده ...

طالب لقمه‌ییست وز پی آن | در تگِ[1] چاه یا سرِ گاهیست[2]
مَقصد خلق جمله یك چیزست | لیك هریك فتاده در راهیست
اهل عالم بنان چو محتاجند | پس برابر بود هر که آگاهیست
شاه را بر گدا چه ناز رسد | چون گدا شاه نیز نان‌خواهیست

عقل و غم

حَبّذا[3] روزگار بی خردان | کز خرابیِ عقل آبادند
عقل و غم را بهم گذاشته‌اند | در حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست | عقل و غم هر دو توأمان[4] زادند

آیین زندگی

گر جهانی ز دست تو برود | مخور اندوه آن که چیزی نیست
بد و نیك جهان چو در گذرست | در گذار از جهان که چیزی نیست

☆ ☆

بخور بپوش و بپاش و بدان که حاصل عمر | خرد نداشت کسی کو بدیگران بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس رعایت حرص | بهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

☆ ☆

۱ـ تگ : ته ، بن ، قعر
۲ـ گاه : تخت ، سریر
۳ـ حبذا : خوشا ، خنك
۴ـ توأمان : دو کودك که از یك شکم زاده شوند

۵۸ - ابن یمین

(امیر محمود بن امیر یمین‌الدین طغرایی فریومدی)

ابن‌یمین ازقصیده‌سرایان وشاعران‌مدّاح قرن‌هفتم وهشتم‌است ولادتش سال۶۸۵ هجری (= ۱۲۸۶ میلادی) درفریومد ازقراءِ جوین‌خراسان اتفاق‌افتاد. ابن‌یمین‌مدتی ازعمرخود رادرخدمات دیوانی گذراند وغالباً ملوك الطوایف ایران راکه بعد از سلطان ابوسعید بهادرخان (م.۷۳۶هجری = ۱۳۳۵میلادی) درمشرق‌ایران امارت‌می‌کرده‌اند، مدح می‌گفت تاسال ۷۶۹ هجری (= ۱۳۶۷ میلادی) درمولد خوددرگذشت .

ابن یمین شاعرقصیده‌سرا ومدّاح بودولی همروی بیشتردرسرودن قطعات اجتماعی واخلاقی‌سودمند ویست که شهرت بسیار دارد چنانکه باید اورابعد از انوری بزرگترین شاعرقطعه‌سرای پارسی‌دانست

دربارهٔاحوال‌اورجوع شودبه رساله درشرح حال ابن‌یمین‌ازمرحوم رشید یاسمی - مقدمهٔ دیوان ابن‌یمین، تهران۱۳۱۸ بتصحیح‌آقای سعید نفیسی

پس از مرگ

مرا نام اگر نیك اگر بد بود	چورفتم‌ازآنم چه‌فخروچه‌عار؟
کسی رابود فخر وعار از بود	که ماند زمن‌درجهان یادگار
پس‌ازمن‌اگرهرچه‌باشدرواست	چومن دامن افشاندم[1] زین غبار

نازنخوت اشان

هرکرا در جهان همی بینی	گرگدایی و گرشهنشاهیست

۱- افشاندن تکاندن، تکان‌دادن ، رهاندن

۵۹ - عُبید

(خواجه نظام الدین عبیدالله قزوینی)

عبید زاکانی ازخاندانزاکانیان قزوین بوده وبهمین سبب به«زاکانی» اشتهارداشته ودرشعر«عُبید» تخلص می کرده است. مدتی ازعمراودرخدمات دیوانی وچندیدرسیاحت وسفر گذشته وسال ۷۷۲ هجری (=۱۳۷۰ میلادی) وفات یافته است.

ویدراسلوب انشاء ودرسبکظاهریاشعارخود بیشترمتتبع روشسعدی بودهواهمیت اوخصوصاً در داشتن روش انتقادی و بیان مفاسد اجتماع با زبانی شیرین و بطریق هزل وشوخی درآثارمنظوم ومنثورست. عبیدبیشترازهرکسی وضع نامطلوب اخلاقیواجتماعی عهد خویش را شناخته ومحیطی راکه تحت تأثیراستیلای تاتار، وجورحکام وعُمّالمعول وآشوبوفتنه وقتلوغارت وناپایداری اوضاع وجهل ونادانی غالب زمامداران وعلهٔمشتی غارتگرفاسد ونادانبوجودآمده بود، مجسم ساختهاست .

کلیات عبید زاکانی شامل منظومها و رسالههای منثوراوست . در میان این آثار مقداری اشعارجدی از قصیدها وغزلها موجودست و ازآنگذشته منظومهٔ انتقادی موش وگربه ، ومثنوی عشاق نامه ، ورسالههای اخلاقالاشراف. ده فصل ، دلگشا وصدپند را باید ازآثار خوب اوشمرد.

دربارهٔ احوال وآثار اورجوع شود به: مقدمهٔ کلیات عبیدزاکانی بتصحیح واهتمام مرحومعباس اقبال چاپ۱۳۲۱ ـ تاریخ مفصل ایران، مرحوم اقبال، ج۱، ص۵۵۰ـ۵۵۲.

آه آتشین

درما بناز می ننگرد دلربای ما   بیگانه وار می گذرد آشنای ما

آزاده

سیرت آزادگان از سفلگان هرگز مجوی
کی بود چون سرو و سوزن هر کجا خار و خسی

آبروی از آتش شهوت چرا ریزی بخاک
ازهوا[1] چون بگذری ز آن پس صفایابی بسی

شوربای[2] چشم[3] خودخوردن بر ابن یمین
به که باید خورد سکبای[4] رخ هر ناکسی

گناه پدر

دانی چه موجبست که فرزند از پدر — منّت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا
یعنی درین جهان که محلّ حوادثست — درمحنت وجود توافکنده‌ای مرا

۱– هوا : میل ، هوس ، آرزو

۲– شوربا : نوعی آش ساده ـ «با» بمعنی آش و مطلق خوردنیست

۳– شوربای چشم : اشك

٤– سکبا : سرکه‌با ، آش سرکه

قلندران[1]

جوقی قلندرانیم درما قلم نباشد[2] | بود ووجود ما راباك ازعدم نباشد
سلطان وقت خویشیم گرچه زروی ظاهر | لشکر کسان ما را طبل وعلم نباشد
مشتی مجرّدانیم بر فقر دل نهاده | گر هیچمان نباشد ازهیچ غم نباشد
دردست و کیسهٔ ما دینار کس نبیند | بر سکّهٔ دل ما نقش درم نباشد
چون ما بهیچ حالی آزار کس نخواهیم | آزار خاطر ما شرط کرم نباشد
درراه پاکبازان گولاف فقر کم زن | همچون عبید هر کو ثابت قدم نباشد

شام غم

قصهٔ درد دل و غصهٔ شبهای دراز
صورتی نیست که جایی بتوان گفتن باز
محرمی نیست که با او بکنار آرم روز
مونسی نیست که باوی بمیان آرم راز
درغم و خواری از آنم که ندارم غمخوار
دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز
خودچه شامیست شقاوت که ندارد انجام
یا چه صبحیست سعادت که ندارد آغاز

۱ـ قلندر : مجرد ، بی‌قید دربوشاك وخوراك وطاعات وعبادات که اروا احتیار کند

۲ـ قلم نباشد ، قلم نیست : حساب وکتابی بیست ، معافست

بی جرم دوست پای زما در کشیده باز تا خود چه گفت دشمن ما در قفای ما
با هیچ کس شکایت جورش نمی کنم ترسم بگفت و گو کشد این ماجرای ما
ما دل بدرد هجر ضروری نهاده ایم زیرا که فارغست طبیب از دوای ما
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین بی شك بسوزدش دل سنگین برای ما

آتش شوق

جفا مکن که جفا رسم دلربایی نیست
جدا مشو که مرا طاقت جدایی نیست
مدام[1] آتش شوق تو در درون منست
چنانکه یك دم از آن آتشم رهایی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن
طریق یاری و آیین دلربایی نیست
زعکس چهرهٔ خود چشم ما منوّر کن
که دیده را جز از آن وجه روشنایی نیست
من از تو بوسه تمنّی کجا توانم کرد
چو گرد کوی توام زهرهٔ گدایی نیست
بسعی دولت وصلت نمی‌شود حاصل
محقّقست که دولت بجز عطایی نیست
عبید پیش کسانی که عشق می‌ورزند
شب وصال کم از روز پادشایی نیست

۱– مدام . پیوسته ، همیشه

خندهٔ گل

ای عبید این گل صد برگ براطراف چمن
هیچ دانی که سحرگاه چرا می خندد ؟
با وجود گرهِ غنچه و تنگی دل او
حکمتی هست نه از باد هوا می خندد
چون ثبات فلك و کار جهان می بیند
ببقای خود و بر غفلت ما می خندد



بی نیازی ندهد دهر، خدایا تو بده!

سازگاری نکند خلق،خدایا تو بساز!

از سر لطف دل خستهٔ بیچاره عبید

بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

دلنواز

افتاده بازم در سر هوایی دل باز دارد میلی بجایی

اوشهرياری من‌خاکساری او پادشایی من بی‌نوایی

بالا بلندی گیسو کمندی سلطان‌حسنی‌فرمان‌روایی

ابرو کمانی نازك میانی نامهربانی شنگی[1] دغایی[2]

زین[3] دل نوازی‌ریس سروراری زین‌جوفروشی گندم‌نمایی[4]

هرجا که‌لعلش‌درخنده‌آید شکر ندارد آنجا بهایی

هرلحظه داردد‌ل باخیالش خوش گفت وگویی‌خوش‌ماجرایی

دارد شکایت هرکس زدشمن ما را شکایت از آشنایی

چشم عبید ازسیرش ببیند دیگرنبیند چشمش بلایی

☆ ☆

۱ــ شنگ : زیبا ، جمیل ، شوخ وشیرین حرکات

۲ــ دغا : مکار ، حیله‌باز ، فریبنده

۳ــ ریس : اریس ، برای بیان شدت وقوت وصف بکارمیرود.

٤ــ جوفروش گندم نما : آنکه اعمال خودرا خلاف‌آنچه دردل‌دارد نشان دهد ، ریاکار ، مزور .

شکل این زورق مگر بُرجیست آبی کاندرو
دایما باشد سُعود[۱] ملك را با هم قِران[۲]

بادپای[۳] آب رفتاری[٤] که رانندش بچوب
آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان

مِعدهٔ او بگذراند سنگ خارا را سمك
لیك آب خوشگوارش دردرون آید گران

آب جان او وهرگه آیدش جان دربدن
ناروا گردد تن او از گرانباریِ جان

او کمان قدّست وتیر اندر کمان دارد مُقیم
می رود همواره بر آن راست چون تیراز کمان

دشمن خاکست وهم باخاك می گیرد قرار
عاشق آبست ولیك از آب می جوید کران

راست گویی بَیتِ مَعمورست[٥] درزیر فلك
سایبانش ظلِّ ممدود[٦] ست بر بالای آن

۱ــ سعود : جمع سعد ، مقصود ستارگان سعد است
۲ــ قران ومقارنه . اجتماع دو یا چند کوکب از کواکب سیاره است دریکی از بروج دوازده گانه.
۳ــ بادپای : تیزرو ، تند رفتار ، سریع‌السیر
٤ــآب رفتار : بادپای ، تیزتگ
٥ ـ بیت‌المعمور: بعقیدهٔ مسلمانان خانه‌یی درآسمان برابر کعبه
۶ــ ظل ّ ممدود : سایهٔ دراز

۶۰ ـ سلمان

(جمال‌الدین سلمان بن علاءالدین محمد ساوجی)

وی از بزرگترین شعرای قصیده‌سرا و ازغزلگویان نیکوسخن قرن هشتمست زندگی سلمان بیشتر دردربار امرای جلایری (ایلکانیان) ودرپایتخت آنان، بغداد سپری شده است تادرسال ۷۷۸ هجری (= ۱۳۷۶میلادی) درگذشت.

سلمان‌رامی‌توان آخرین قصیده‌سرای بزرگ ایران بعدازمغول وپیش ازدورهٔ بازگشت دانست واگرچه درین فن باستادان بزرگ پیش ازخودنمی‌رسد، لیکن بهرحال ازهمهٔ معاصران خود بهترازعهدهٔ تتبع قصاید شاعران قصیده‌سرای قرن‌پنجم وششم برآمده است.

غزلهای سلمان لطیف وازحیث مضامین و معانی درزمرهٔ غزلهای خوب فارسیست و بهمین جهت برخی ازآنها باغزلهای حافظ شیرازی اشتباه شده ودربعضی ازنسخ دیوان آن‌استاد راه یافته است.

دوداستان منظوم یکی بنام جمشید وخورشید ودیگری بنام فراق‌نامه ازسلمان باقی مانده است.

دربارهٔ حال سلمان رجوع شود به تاریخ مفصل ایران، ج ۱، مرحوم عباس اقبال ص۵۵۲-۵۵۳ ـ تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتررضازاده شفق، ص۳۲۴-۳۲۸ ـ رسالهٔ سلمان ساوجی، مرحوم رشید یاسمی ـ مقدمهٔ کلیات سلمان ساوجی چاپ تهران.

زورق[1]

پیکر این زورق رخشنده بر آب روان
می‌درخشدچون‌دوپیکر[2] برمحیط آسمان

۱ـ زورق : سفینه ، کشتی کوچك

۲ـ دوپیکر : جوزا ، برج سوم ازبروج دوازده‌گانه

تب بتار رشته می بندند[1] مردم، لیك او
هر شبی بندد بتار رشته تب بر خویشتن
آنکه بخشیدش کلاه و برسرش مقراض راند
گر سرش بُرّد نشاید سر ز حکمش تافتن
گر نه ضحّاکست چون بر کَرد[2] سرمارش ردوش
ورنه ذوالقرنین[3] چون برظلمت آرد تاختن
می کَنَد پروانها دَران بهر جانب ولی
پادشاهست و فراز تختِ زر دارد وطن
روز تاشب مرده است و زنده باشد تا بروز
نیست این زردیّ ِ رنگ رویش اِلاّ از وَسَن[4]

نالهٔ نی

از کوی مغان نیم شبی نالهٔ نی خاست
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست
ما بیرو آن راه روانیم که نی را
هر دم بنمایند بانگشت رَهِ راست
من کعبه و بتخانه نمی دانم و، دانم
کآنجا که تو بی قبلهٔ ارباب دل آنجاست
ای آنکه بفردا دهی امروزِ مرا بیم
رَو بیم ِ کسی ده که اُمیدیش بفرداست

۱ ـ بستن تب : تب را بندآوردن، منقطع کردن تب   ۲ـ بر کردن : برآمدن
۳ـ ذوالقرنین : ازالقاب اسکندر مقدونیست که پس ازآمیختن داستان او با ابی کَرِب شمّر یَرعش پادشاه یمن ملقب به ذوالقرنین (یعنی صاحب دو گیسو)، برای او معمول شد (رجوع شود به : داستان ابی کرب شمر یرعش در مجمل التواریخ والقصص، چاپ مرحوم بهار، تهران، ۱۳۱۸، ص۱۵۷ـ۱۵۹
٤ـ وسن : بیداری، بی خوابی

شمع و من

صحبتی خوش‌در گرفت امشب میان شمع و من
ماه رویی دیدمش چشم و چراغ انجمن
دلبری عَذرا[۱] عِذار[۲] و شاهدی[۳] شیرین[۴] نژاد
آیتی در شأن او مُنزَل[۵] زلطف ذوالمِنن[۶]
ماه رخساری مُعَنبَر[۷] زلف را ماند که او
سر بر آرد هرشبی از جَیب[۸] شمعی پیرهن
رشتهٔ جان من و او هر دو در تابست و تب
لیك او سر رشته‌یی دارد بکف برعکس من
با زبانی در بخار و با لبی در آبله
ازچه سوزد گر تب مُحرِق[۹] ندارد در بدن

۱– عذرا : نام یکی از عرائس الشعر که معشوقهٔ وامق بوده است – در لغت : بکر ، دوشیزه ، ناسوده

۲– عذار : چهره ، صورت ، رخسار ، رُستنگاه خط ریش ، افسار ، مهار .

۳– شاهد: زن رعنا وصاحب حسن، مردخوب روی وخوش‌سیما

٤– شیرین : معشوقهٔ خسرواپرویز

٥ ـ منزل: نزول یافته ، فرودآمده

٦– ذوالمنن : صاحب بخششها ، مراد خدای‌تعالی است

۷– معنبر : عنبرین ، عنبرآلود ، خوشبوی

۸– جیب : گریبان

۹– محرق: سوزان،سوزنده

ناز و جفای دوستان حیف آیدم بر دشمنان
ایشان چه میدانند قدر آن نعمت و آن ناز را

پروانه پیش یار خود میمیرد و خوش می کند
هل تا بمیرد در قدم پروانهٔ جانباز را

ترك هوای خود بگو، سلمان رضای او بجو
نتوان بگنجشکی رها کردن چنین شهباز را

راز عشق

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست
کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمّار نیست

زاهدی گر می خرد عقبی بتقوی گو بخر
لا ابالی[1] را سر سودای این بازار نیست

روی زرد عاشقان چون میشود گلگون بمی
گر خم خمّار را رنگی ز لعل یار نیست

از سر من باز کن ساقی خرد را کاین زمان
با خیالش خلوتی دارم که جان را بار نیست

طلعتش آیینهٔ صنعست[2] و در آیینه‌اش
جمله حیرانند و کس را زهرهٔ گفتار نیست

۱ــ لاابالی: آنکه در کار خود مبالات و پروایی نکند.

۲ــ صنع: کار، درینجا مراد «صنع‌الله» است یعنی آفرینش

خواهیم که بر دیدهٔ ما بگذرد آن سرو | تا خلق بدانند که او بر طرفِ ماست
بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم | با ماش چنین تنگ نشستن ز کجاخاست
بسیار مشو غرّه بدین حسن دلاویز | کاین حسن دلاویز ترا عشق من آراست
جمعیّتِ حسنی که سر زلف تو دارد | از جانب دلهای پراگندهٔ شیداست

دمسازِ عشّاق

نقشیست هر ساعت ز نو این دور لعبت باز را
ای لعبتِ ساقی، بیار آن جام جان پرداز را

چون تلخ و شوری می چشم، باری بده تا درکشم[1]
آن خامِ نوش انجام را، و آن تلخِ شور آغاز را

عودی[2] برغمِ زاهدان بنواز یک ره عود را
مطرب بروی ساهدان برکش دمی آواز را

چنگست بازاری، مگو رازِ نهفتِ دل بدو
دمساز عشّاقست نی در گوش او گو رازرا

ای روشناییِ بصر، چشم از تو دارم یک نظر
بی آن که باشد یک خبر آن غمزهٔ غمّاز را

با من کمند زلف تو زاندازه بیرون می برد
تا بی نخواهی دادن آن زاف کمند اندازرا؟

۱— درکشیدن : نوشیدن، تجرّع ، یکباره نوشیدن

۲— عودی : عودنواز

درون صافی ازاهل صلاح وزهد مجوی
که این نشانهٔ رندان دردی آشامست

مکن ملامت رندان و ذکر بد نامی
که هرچه‌بیش‌تو ننگست پیش‌ما نامست

دلا تو طایر قدسی درین خرابه مگرد
که نیست دانه وهرجا که‌میروی‌دامست

محل حادثه است این‌جهان ، درو آرام
مکن که‌مسکن ضیغم[1] نه‌جای آرامست

برفت قافلهٔ عمر و می پری هوسی
که‌رهروی‌تو درین‌وقت‌واین‌هوس‌خامست

رسید شام اجل بر در سرای امل[2]
ولی چه سود که سلمان هنوز بر بامست

فروغ عشق

درازل عکس‌می‌لعل تودرجام‌افتاد
عاشق سوخته‌دل درطمع خام‌افتاد

جام راازشکر لعل لبت نقلی کرد
راز سربستهٔ خم دردهن عام افتاد

خال مشکین تودرعارض گندم گون‌دید
آدم آمد ز پی دانه و دردام افتاد

باد زنار[3] سرزلف‌توازهم‌بگشود
صدشکست‌ازطرف کفر براسلام افتاد

۱ــ ضیغم : شیر

۲ــ امل :آرزو ، امید

۳ــ زنار: رشته ماندی که روحانیان مسیحی بر کمر بندند

شمع ما گر پرده برمی‌دارد از روی یقین
در حق آتش‌پرستان بعد ازین انکار نیست

ما با مید دل بیمار خود خوش می کنیم
گرچه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست

حال بی‌خوابی چشم من چه می‌داند کسی
کو چو شمع از اوّل شب تا سحر بیدار نیست

دامن وصلت بجان از دست دادن مشکلست
ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست

دوش باخود در ازعشق دوست گفتم، غیرتش[1]
گفت سلمان بس که هرکس محرم اسرار نیست

محلّ حادثه

بیا که بی لب لعل تو کار من خامست
ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست

مرا که چشم تو بختست، بخت درخوابست
ترا که زلف توشامست، صبح درشامست

طریق مصطبه[2] بر کعبه راجحست[3] مرا
که این برغبت جاست و آن با کراهست

۱— غیرت رشك وحسد ، حمیت ، آبروخواهی ، نگاهداری شرف ، حفظ ناموس

۲— مصطبه دکان، محل مرتفع تخت مانند که ازسنگ وخاك می‌ساختند وبر آن می‌نشستند، محل مرتفع نیمکت مانند که دورتاادر خانقاه ونظایر آن می‌ساختند ، مجازاً خانقاه

۳— راجح : برتر، بهتر

۶۱ـ حافظ

(خواجه شمس‌الدین محمدبن بهاء‌الدین حافظ شیرازی)

لسان‌الغیب حافظ یکی ازبزرگترین شاعران پارسی گویست که بامهارتی کم‌نظیر درغزلهای عالی‌خود افکاردقیق عرفانی وحکمی‌وعمایی رابالفاظ برگزیدهٔ منتخب همراه کرد وازین‌راه شاهکارهای جاویدان بی‌بدیلی در ادب پارسی بوجودآورد. ولادت اودر اواسط نیمهٔاول قرن‌هشتم هجری (=اواسط نیمهٔ اول‌قرن چهاردهم میلادی) درشیراز اتفاق افتاد ودرهمان شهرتحصیلاتش درعلوم ادبی وشرعی و سیردرمقامات عرفانی گذشته است وبعلت آن‌که قرآن‌رااز‌برداشت حافظ تخلص کرد. زندگانیش باخدمات دیوانی در دربادشاهان اینجو وآل‌مظفر پارس همراه‌بود تاسال۷۹۱ هجری (= ۱۳۸۹ میلادی) درشیراز درگذشت. دیوان‌اشعار اومتضمن چند قصیده ، غزلها. مثنوی ساقی‌نامه ومثنوی دیگری ببحر هزج مسدّس وقطعه‌ها وترانهاست

اهمیت اودرآنست که توانست مضامین عرفانی و عشقی را بنحوی درهم‌آمیزد که ازدوشیوهٔ غزل‌عارفانه وعاشقانه سبک‌واحدجدیدی بوجودآورد. این‌شاعراستاد افکار خود راباالفاظ بسیارزیبا وباتوجه بصنایع لفظی‌بیان‌کرده وبراثرقدرت فراوان خوددرسخنوری غالباً مضامین عالی ومعانی بسیار در ابیات کوتاه گنجانیده است. ترکیباتی که حافظ در اشعار خودآورده غالباً تازه وبدیع وبی‌سابقه است وحافظ درساختن این‌ترکیبات نهایت قدرت و کمال ذوق‌ولطف طبع خودرا نشان داده‌است وکمترشاعری رادراین‌حیث میتوان بااو مقایسه‌کرد. معانی‌عرفانی وحکمی حافظ اگرچه تازه‌نیست لیکن‌چون بااحساسات لطیف وگاه باهیجانات شدید روحی او آمیخته شده جلائی خاص یافته است. بهرحال غزل حافظ ازجملهٔ نمونهای بسیارخوب سخن فارسیست .

دربارهٔ احوال اورجوع شود به : حافظ شیرین‌سخن، آقای دکترمحمد معین. ـ از سعدی تاجامی، ترجمهٔ‌آقای علی اصغر حکمت ازجلد سوم تاریخ ادبیات براون، تهران ۱۳۲۷ شمسی ص۲۹۸ـ۳۴۲ .ـ تاریخ ادبیات ایران ، آقای دکترشفق

عشق بر کشتن عشاق تفاؤل می کرد   اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد

عشقم از روی طمع پردهٔ تقوی برداشت   طبل پنهان چه زنم، طشت من از بام افتاد[1]

دوش سلمان بقلم شرح غم دل می داد   آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد



۱ـ طشت ازبام افتادن : کنایه از رسوا شدن و فاش شدن راز است

کاخ آرزو

بیا که قصر اَمل[1] سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلّق[2] پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سِدره[3] نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست!

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کُنَمَت، یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو درِ اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه[4] عروس هزار دامادست

۱ـ امل : آرزو ، امید
۲ـ تعلق : دلستگی ، محبت ، پیوستگی ، اتصال ، ارتباط
۳ـ سدره : درخت کنار ـ سدرةالمنتهی بروایت اسلامی درختیست درآسمان هشتم .
۴ـ عجوزه : زن کهنسال ، پیرزال

سخنِ عشق

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته[1] گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت!

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت!

گر طمع داری از آن جام مُرَصَّع می لعل
ای بسا دُر که بنوك مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاكِ درِ میخانه برخساره نرُفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت،

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو؟
گفت: افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا مَی دِه و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشك حافظ خرد و صبر بدریا انداخت[2]
چه کند؟ سوزِ غم عشق نیارست[3] نهفت!

۱— نوخاسته: نورُسته، نودمیده، تازگی رُسته وقد کشیده

۲— بدریا انداختن، بدریا افگندن، بدریا دادن: برباد فنادادن، نظر برداشتن، شستن، غسل کردن.

۳— نیارست: نتوانست.

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست!

جام جم

سالها دل طلب جام جم[۱] از ما می کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد

گوهری کز صدف کون ومکان[۲] بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

مشکل خویش بر پیر مغان[۳] بردم دوش
کاو بتأیید نظر حلّ معمّا می کرد

دیدمش خرّم وخندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا[٤] می کرد

۱ـ جام جم : جام جمشید ، جام جهان نما ، جام گیتی‌نما ، پیاله‌یی که جمشید داشت وگویند همهٔ جهان را درآن می‌دید، نظیر آینهٔ سکندر.

۲ـ کون ومکان : عالم وجود وموجودات ، گیتی ، جهان

۳ـ پیر مغان مجازاً بمعنی می‌فروش ، پیرخانقاه ، مالك دیر و اصلا بمعنی پیشوای زردشتیان

٤ـ گنبد مینا : مرادآسماست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

باده شبگیر[1]

زلف آشفته و خوی[2] کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس[3] کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین
گفت: ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست!

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافرِ عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دُرد کشان[4] خرده مگیر[5]
که ندادند جز این تحفه به ما روزِ اَلست[6]

۱- شبگیر: سحرگاه - بادهٔ شبگیر: بادهٔ سحرگاهی

۲- خوی: عرق ۳- افسوس: فسوس، زاری، نیرنگ، سخریه، و نیز در مورد تحسر بکار رود

۴- دُرد: رسوبی که از مایعات در ته ظرف حاصل شود. - رسوبی که در ته خم شراب منجمد و مجتمع شود. - دُردکش: شرابخواره، باده پیما، کسی که تا ته پیاله و دُرد شراب را می‌آشامد

۵- خرده گرفتن: عیب جستن، نکته گرفتن

۶- روز الست: روزی که خداوند در عالم ذر خطاب بخلق گفت: اَلَستُ بربّکم؟ یعنی: آیا من پروردگار شما نیستم؟، روز ازل

دل گمشده

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی هرمشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش اُمیدِ ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار[1] هر اهلِ دلی بود

زمن ضایع شد[2] اندر کویِ جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود!

بَرین جانِ پریشان رحمت آور
که وقتی کاردانِ کاملی بود

پر گو دوست

بلبلی خونِ دلی خورد و گلی حاصل کرد
بادِ غیرت بصَدَش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش اَمل باطل کرد

قُرَّةُ العین[3] من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کارمرا مشکل کرد

ساربان، بار من افتاده، خدارا مددی
که امید کرمم همره این مَحْمِل کرد

رویِ خاکیّ و نَم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه[4] طربخانه ازین کهگل کرد

۱ـ استظهار. حمایت، پشتی، پشت گرمی

۲ـ ضایع شدن تباه شدن، ازدست رفتن

۳ـ قرةالعین. روشنیِ چشم، آنکه مورد علاقه ومحبت شدید باشد

۴ـ چرخ فیروزه آسمان

این همه شعبدها[۱] عقل که می کرد اینجا
سامری[۲] پیش عصا[۳] و یدِ بیضا[٤] می کرد

گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد[٥]

فیض روح القُدُس[٦] ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا[۷] می کرد

گفتم این سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله یی از دل شیدا می کرد

۱– شعبده: آنچه بدروغ وتمویه نمایند، باری که نمودی دارد وبودی ندارد، چشم‌بندی، حقه‌باری

۲– سامری . ساحری درعصرموسی که پرستش گوساله می کرد و گروهی ازبنی‌اسراییل بدو گرویدند .

۳– عصا: مراد عصای موسی است که بنابرروایات سامی چون برابر فرعون وساحران او می‌افگند اژدها می‌شد وهمهٔ مارهای ساحران رامی‌اوبارید

٤– یدبیضا : دست سپید، بنا برروایات سامی‌معجزهٔ موسی که چون دست دربغل‌می کرد وبرمی‌آورد ازکف اونوری ساطع بود.

٥– مراد حسین‌بن منصورحلاج بیضاوی ازطرفداران معروف عقیدهٔ وحدت وجودست که سال۳۰۹ هجری (= ۹۲۱میلادی) بفتوای فقیهان بغداد وبامرخلیفهٔ عباسی بردار کشیده‌شد. صوفیان‌می گویند جرم حلاج آن بود که اسرارالهی‌را برحلق فاش کرد

٦– روح‌القدس: اُقنوم‌سوم ازاقانیم‌ثلاثه درآیین مسیحی که مُبدع حیات وتقدیس‌دهندهٔ قلوب مؤمنین وپاك گردانندهٔ دلهاست ، و دراصطلاح عیسویان آنرا روح ، روح‌الله ، روح‌المسیح نیزمی‌نامند .

۷– مسیحا : نام حضرت عیسی ، مسیح

آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

خدمت رندان

گر بود عمر بمیخانه رَوَم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب دَرِ میکده یك بار دگر

معرفت نیست درین قوم خدارا سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یارا گر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت
حاش لِلّه[۱] که رَوَم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرّهٔ[۲] طرّار[۳] دگر

۱ـ حاش للّه. حاشاللّه، معاذالله، ترکیبیست که درمورد انکار مقرون بقسم می آورند، برگشت
۲ـ طره: زلف، موی پیراسته برپیشانی، گیسو، گسوی تاب داده، موی بافته
۳ـ طرار: عیار، تردست، آنکه بتردستی چیزی از کسی رباید، کیسه بر

آه و فریاد که از چشم حسودِ مه وچرخ
در لَحَد[1] ماه کمان ابروی من منزل کرد

ماجرای دوش

دوش دیدم که ملایک درِ میخانه زدند
گِلِ آدم بسرشتند[2] و بپیمانه زدند

ساکنان حَرَم ستر[3] وعفافِ[4] ملکوت[5]
با من راه نشین[6] بادهٔ مستانه زدند[7]

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه[8]
چون ندیدند حقیقت رَهِ افسانه زدند

شکر ایزد که میان من واو صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

۱– لَحَد ، لُحْد . گور ، قبر ، شکاف دیوارهای گور
۲– سرشتن . عجین کردن ، حمیر کردن ، آغشتن ، معجون ساختن
۳– ستر . پرده ، پوشش ، حجاب ، نقاب
٤– عفاف : عفت ، بازایستادن ازحرام ، پرهیز ازگناه ، پارسایی
٥– ملکوت : عالم فرشتگان، عالم معنی، عالم غیب، عزت، چیرگی، سلطنت، پادشاهی، پروردگاری .
٦– راه نشین : گدا، بی خان ومان
۷– باده زدن . باده کشیدن ، می خوردن ۸– عذر نهادن معذورداشتن .

بنیم شب اگرت آفتاب می باید
زروی دختر گلچهرِ رَز[1] نقاب انداز

مَهِل[2] که روز وفاتم بخاك بسپارند
مرا بمیکده بَر در خُم شراب انداز

خرابات مغان

در خرابات[3] مُغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه برمن مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا[4] می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن[5]
فکرِ دورست همانا که خطا می بینم

سوزِ دل، اشكِ روان، آهِ سحر، نالهٔ شب
این همه از نظرِ لطفِ شما می بینم

هردم از روی تو نقشی زَنَدم راهِ خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

۱ـ رز : درخت انگور ، باغ انگور ـ دختررز: انگور، شراب انگور
۲ـ مهل : مگذار ، رهامکن
۳ـ خرابات : شرابخانه ، آنجا که می کشان ومردم رندقلندر ساده گساری وعیش‌ونشاط گردآیند.
٤ـ خانه خدا : صاحب‌خانه ، بزرگ‌خانه ، خداوند گارخانه ، ربّ‌البیت
٥ ـ نافه گشایی کردن: بوی‌خوش پراکندن

رازسربستهٔ ما بین که بدستان[1] گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هردم از درد بنالم که فلك هرساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

راست گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه[2] بسیار دگر

خورشید نیمشب

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله[3] درجان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند: نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام زراه خطا
مرا دگر ز کرم با ره[4] صواب انداز

بیار زآن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشك وحسد دردل گلاب انداز

اگرچه مست وخرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

۱— دستان: سرود، نغمه. نوا. لحن، آهنگ
۲— بادیه: بیابان، جمع آن بوادی است
۳— ولوله حروش. غوغا ۴— با ره. براه، بصراط

گر خورد خونِ دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف زاشک
ورنه این سیل دمادم[1] ببرد بنیادم

شیدا[2]

درهمه دیر مغان نیست چومن شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست، عباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی‌رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی[3]

۱ــ دمادم: پیاپی، پشت سرهم

۲ــ شیدا: آشفتهٔ سرمست، شوریده، دیوانه

۳ــ سهی‌بالا: کسی که قامت بلند وراست ومعتدل دارد.

کس ندیدست ز مُشك ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را ز مُحبّان شما می بینم

دامگاه حادثه

فاش[۱] می گویم واز گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر[۲] گلشن قدسم[۳] چه دهم شرح فراق
که درین دامگهِ حادثه[٤] چون افتادم

من مَلَك[٥] بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیرِ خراب آبادم[٦]

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم!

تا شدم حلقه بگوش درِ میخانهٔ عشق
هردم آید غمی از نو بمبارکبادم

۱ـ فاش : آشکار ، برملا ، بی‌پرده

۲ـ طایر : پرنده ، مرغ .ـ طایرقدسی یعنی فرشته وملك

۳ـ گلشن قدس مقام ملکوت ، عالم جبروت ، عالم روحانیت محض ، ساحت‌قدس‌الهی

٤ـ دامگه حادثه : دنیا که محل‌حوادثست

٥ـ ملك فرشته ٦ـ خراب‌آباد : گیتی ، جهان

اهل کام و نازرا در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان‌سوزی، نه‌خامی[1]، بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد[2] پیش استغنای[3] عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

غم تنهایی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی‌تو بجان آمد، وقتست که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب[4] نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی[5]، بگذر زین فکرت سودایی!

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصد
اینست حریف ای دل، تا باد نپیمایی[6]!

۱ــ خام : ناپخته ، بی‌تجربه

۲ــ چه‌سنجد : چه‌وزنی دارد؟ چه‌ارزشی دارد؟

۳ــ استغنا : بی‌نیازی ۴ــ شاداب : تروتازه، آبدار، سرسبز، خرم.

۵ــ غلطی : دراشتباهی ، خطا می کنی ، اشتباه می کنی

۶ــ باد پیمودن : اندیشهٔ باطل کردن ، کار بیهوده کردن . ازروی‌عدم تحقیق‌سخن گفتن

کشتی باده[1] بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می گفت
بر در میکده یی بادف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

ناکام

سینه مالامال درد است، ای دریغا مرهمی!
دل ز تنهایی بجان آمد، خدارا همدمی!

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو؟
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب[2] روزی، بلعجب[3] کاری، پریشان عالمی!

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

۱- کشتی باده. ساغر، جام شراب، پیالهٔ می
۲- صعب دشوار، سخت
۳- بلعجب: برشگفتی، عجب آور، مأخوذ از «ابوالعجب» عربی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی

دل خستهٔ من گرش همّتی هست — نخواهد زسنگین دلان مومیایی[۱]

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی

می و رود[۲]

بیا ساقی آن می که حال آورد، — کرامت فزاید، کمال آورد،

بمن ده که بس بی دل افتاده‌ام — وزین هردو بی حاصل افتاده‌ام.

بیاساقی آن می که عکسش زجام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآوای نی — که جمشید کی بود و کاوس کی

همان منزلست این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب

همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم وتور[۳].

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت می جویدش زیر خاک

بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن

میم ده مگر گردم از عیب پاک — بر آرم بعشرت سری زین مغاک

۱ـ مومیایی: دارویی سیاه مانند قیر

۲ـ رود: نام نوعی ارسازست

۳ـ سلم وتور: درحماسهٔ ایران فرزندان فریدونند که پدرممالك خودرا بین آن دووایرج تقسیم کرد ایران را به «ایرج» وتوران را به «تور» وروم را به «سلم» داد سلم وتوربرایرج غدرورزیدندواورا بنامردی بکشتند. این ظلم موجب خونریزی و کینه توزی میان ایرانیان وروميان وتورانیان شد وآنهمه حوادث مذکور درداستانهای حماسی ایران رابوجود آورد. رجوع شود به: حماسه‌سرایی درایران، دکترصفا، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۳. ص ۴۶۹ـ۴۷۴.

مشتاقی ومهجوری ، دور از تو، چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب[1] شکیبایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توأم درمان در بستر ناکامی
وی یاد توأم مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم، می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

درود

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مَردُم دیدهٔ[2] روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ برجا — دلم خون شد از غصّه، ساقی کجایی؟

۱— پایاب : آبی که پای بزمین آن برسد خلاف عرقاب ، نه رود ودریا ، تاب وطاقت
۲— مردم دیده : مردم چشم، سیاهی میان چشم

٦۲ـ کمال

(کمال الدّین مسعود خُجَندی)

کمال ازناحیهٔ خجند ماوراءالنهرست که دربدایت عمرخود بتبریز مهاجرت کرد ودرخدمت سلطان حسین جلایر (٧٧٦ـ٧٨٤ هجری = ١٣٧٤ـ١٣٨٢ میلادی) تقرب حاصل کرد ودرخانقاهی که سلطان برای اوساخته بود سرمی برد تابسال ٧٩٢ هجری (= ١٣٩٠ میلادی) یا ٨٠٨ هجری (= ١٤٠٥ میلادی) درگذشت وی ازشاعران بزرگ اواخرقرن هشتمست که مخصوصاً درغزلسرایی مهارت داشت ودردیوان او غزلهای مطبوع زیاد، که غالباً مقرون بذوق عرفانیست، می توان بار خورد.

در بارهٔ احوالش رجوع شود بمقدمهٔ دیوان کمال الدین مسعود خجندی باهتمام وتصحیح آقای عزیز دولت آبادی، تبریز ١٣٣٧.

مجمرِ[1] غم

بی غمت شاد مباد این دلِ غم پرور ما
غم خورای دل که بجزغم نبود درخورما

دردمندیم وخبرمی دهد از سِرِّ درون
دهن خشك ولب تشنه و چشم ترِ ما

مفلسانیم که در دولت سودای رخت
حاصل هردوجهان هیچ نیرزد بَرِ ما

---

١ ـ مجمرومجمره: آتش دان، بوی سوز، منقل

چو شد باغ روحانیان مسکنم / درینجا چرا تخته بندِ[1] تنم

شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هرچه هست

بمستی دَمِ پادشایی زنم / دَمِ خسروی در گدایی زنم

بمستی توان دُرّ اسرار سُفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

☆ ☆

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار

مغنّی نوایی بگلبانگِ[2] رُود / بگوی وبزن خسروانی سرود[3]

روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربَد یاد کن

رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود

فریب جهان قصهٔ روشنست / ببین تا چه زاید شب آبستنست

درین خون فشان عرصهٔ رستخیز / تو خون صُراحی و ساغر بریز

بمستان نَوید[4] سرودی فرست / بیارانِ رفته درودی فرست

❊❊❊

۱– تخته‌بند: محبوس، دربند افتاده، گرفتار، مقید، اسیر

۲– گلبانگ. آواز بلند، آواز بلبل

۳– سرود خسروانی: نام آهنگ ولحنی از الحان موسیقی ایرانیان که آنرا باربد موسیقیدان معروف عهد خسروپرویز بست میداده‌اند

۴– نوید: خبر خوش، بشارت، مژده، دعوت بضیافت ومهمانی

روی ننموده بیک زاهد و می‌خواره هنوز
از تو در صومعه و میکده صد غوغا رفت

سودای عاشق

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را درسرست
فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست

زاهدا دعوت مکن ما را بفردوس برین[1]
کآستان همّت صاحبدلان ز آن برترست

گر براند از خانقاهم پیر خلوت باك نیست
دیگران را طاعت و ما را عنایت رهبرست

می بروی گلرخان خوردن خوشست اما حسود
این سعادت زاهدان شهر ما را کمترست

ما برندی در بساط قرب رفتیم و هنوز
همچنان پیر ملامتگر بپای منبرست

چون قلم انگشت بر حرفم منه[2] صوفی که من
خرقه کردم رهن مستان و سخن در دفترست

داند آن سودا که سر در پایت اندازد کمال
سر نهاد و همچنانش این تمنّا در سرست

موج غم

بخانه‌یی که چنین میهمان فرود آید
همای سدره در آن آشیان فرود آید

۱ـ برین : بالایی، اعلی ۲ـ انگشت نهادن : عیب نهادن، ایراد گرفتن، عیب نمودن

گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی
همچنان بوی تو یابند زخاکستر ما

راهِ طرب

دوش از درِ میخانه بدیدیم حرم‌را — می‌نوش و ببین فسحت[1] میدان کرم‌را
فرمانِ خرد بردلِ هشیار نویسند — حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای‌مست گرافتی بسر تربت شاهان — مشتاقِ لبِ جام بیابی لبِ جم را
دای‌ستم ازساحت‌جان گرد برآورد — بنشین و بمی بازنشان گرد ستم را
چنگت‌خبرازراهِ طرب‌دادوزپیران — بشنوسخن‌راست،مبین‌پشتِ بخم[2] را

دوددل

در سرِ زلف تو تنها نه دل شیدا رفت
جان وسر نیز بهم در سر این سودا رفت

رفت دل‌یك‌تنه چون‌باد در آن‌حلقهٔ زلف
شب‌تار دلك، زهی‌دل که چنین تنهارفت !

بر درت گرچه زدم‌خاك بچشمان رقیب
حیف از آن سرمه که دردیدهٔ‌نابینا رفت

دانهٔ خال ببالای لبت دانی چیست ؟
زین دل سوخته دودیست که بربالارفت

۱– فسحت : گشادگی ، فراخی
۲– پشتِ بخم : پشت خمیده ، گوژ ، چفته

چون صید از کشیدن دام اوفتد ببند
دام دلست زلف تو، خواهم کشیدنش

دل در کمند زلف تو گو می کن اضطراب
صیّاد را ز مرغ خوش آید تپیدنش

در جان چو درد عشق تو آرامگاه ساخت
درمان مبادم از طلبم آرمیدنش

مَیِ مُغانه[1]

قدحی بیار ساقی که ز توبه شرمسارم
سرِ آن ندارم اکنون که بزهد سر درآرم

من از آن میی که خوردم ز ازل بیاد لعلت
بدو چشم نیم مستت که هنوز در خمارم

نروم بطَعن دشمن ز درش بهیچ جایی
که سری نهادم اینجا که بتیغ بر ندارم

بنظارهٔ گلستان چمن از چو من کسی
همه چشم باشم آن دم که ز خاک سر بر آرم

ز مَیِ مُغانه مستم کم و بیش هرچه باشد
بدهید ای حریفان، مدهید انتظارم

قدحی نمای صوفی که ز سر نهد بر معنی
که ز خانقاهِ صورت نگشود هیچ کارم

۱ـ مُغانه: منسوب به مغ، آنچه مربوط ومنسوب بآتش‌پرستان باشد

زهی سعادت و طالع که او شبی چون ماه
بکلبهٔ من بی خان و مان فرود آید[1]

زتشنگی دل و جان بر چهِ زنخدانش
گه این زچاه بر آید گه آن فرود آید

بچشم نرگس اگر سرو بیند آن رخسار
کجا سرش بگل بوستان فرود آید[1]

چو فوج ژاله که آید باوج غنچه فرود
غم تو در دل تنگ آن چنان فرود آید

چو اشك را ز دویدن بپازد آبله‌ها
رها کنم[2] که بر آن آستان فرود آید

آرامگاه درد

لب می‌گزد چو چشم گشایم بدیدنش
خوشتر ز دیدنست مرا لب گزیدنش

لرزان دلم ز بیم جداییست همچو برگ
بنگر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش

چندان که باقدت صفت سرو می‌کنند
پستست این سخن، نتوانم شنیدنش

۱ـ سرفرود آمدن (آوردن): تن دردادن، رضا دادن، اطاعت وانقیاد کردن
۲ـ رها کردن: اجازه دادن

چو نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص چه فسق و معصیت ما چه زهد و طاعت او
مپوش رخ زمن ای پارسا بعیب گناه گناه بنده چه بینی؟ نگر برحمت او
هزار بار خرد کرد حلّ نکتهٔ عشق هنوز هیچ نداست از حقیقت او
بهیچ قبله نیاید فرو سرِ اوباش زهی مراتب رند و عُلوّ همّت او

بی‌درد

تو دَرد نداری و رخ زرد نداری ای عاشقِ بی‌درد چه نالیّ و چه زاری
دلها بَرَد آن آه که از درد برآید فریاد ز آهی که تو بی‌درد برآری
دیدی که چه غمهاست ترا بر دل از این یار ای دیدهٔ غمدیده چرا اشك نباری؟
تا چند بگردن بری این سر که حق اوست آن به که بری بر درش این حق سپاری
سر چیست کمال از تو اگر می‌طلبد یار گر دیدهٔ روشن طلبد در نظر آری

ترانها

گر گل نه بخدمت ز جا برخیزد بهر زدنش باد صبا برخیزد
پیش قد تو سرو سَهی را در باغ چندانکه نشانند ز پا برخیزد !

☆ ☆

با قامتت ای لاله رخ سوسن بوی ازجای رود[1] چو آب سرو لب جوی
پیش رخ تو ز سیلیِ باد صبا گل هم بطپانچه سرخ میدارد روی[2]

۱ـ ازجای رفتن ، ازجای شدن : آزرده شدن ، خشمناك شدن
۲ـ طپانچه : سیلی . ـ روی بطپانچه (سیلی) سرخ داشتن بحیله و بچاره گری حفظ آبرو کردن ، بظاهر آراسته حال و کار خراب خودرا پنهان داشتن

شبِ قُرب[۱]

عشق حالیست که جبریل بر آن نیست امین
صاحبِ حال شناسد سخنِ اهلِ یقین

جرعه‌یی بر سرِ خاک از مَیِ عشق افشاندند
عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین

اَهل فتوی[۲] که فرورفتهٔ[۳] کلك و وَرَقند
مشرکانند که اقرار ندارند بدین

مفلسِ عشق ندارد هوسِ منصب و جاه
خاکِ این راه به از مملکتِ روی زمین

شبِ قُربست، مروای دلِ حق دیده بخواب
که سرِ زنده دلان حیف بود بر بالین

ای که روشن شدت حالِ دلِ سوختگان
همچو شمع از سرِ جان خیز و بر آتش بنشین

پیرِ خرابات

علام پیرِ خراباتم و طبیعتِ او
که نیست جز مِی و شاهد حریف صحبت او

در آن زمان که ترا مرعا رخواهد بود
نشسته باشم بر آستان خدمت او

۱– قرب : نزدیکی ، وصال

۲– اهل فتوی : مراد فقیهان و عالمان متشرعست

۳– فرورفته : مستغرق ، آنکه تمام اندیشه ووقت خودرا متوجه امری کند

۶۳ـ نعمة‌الله ولی

(سید نورالدّین نعمةالله بن عبدالله کرمانی)

سید نعمةالله معروف به «شاه نعمه‌الله ولی» ازعارفان و شاعران معروف قرن هشتم و نهمست. وی درحدود ۷۳۰ هجری (= ۱۳۲۹ میلادی) درحلب متولدشد بیشترعمرش در سمرقندوهرات ویزد وماهان کرمان سرآمد تادرشهراخیر بسال ۸۳۴ هجری (= ۱۴۳۱ میلادی) درگذشت ومقبرهٔ او همانجا دایرست . نعمةالله سرسلسلهٔ صوفیان نعمة اللهی است . دیوان او که حاوی قصاید وترجیعات وغزلها وترانها ومثنویهای متوسطست متضمن مضامین ومعانیی درمسایل عرفانیست

دربارهٔ احوال او رجوع شود به : ازسعدی تاجامی، ص ۵۲۶ـ۵۳۳ .

گوشهٔ میخانه

منزل جانِ جهان بر درِ جانانهٔ ماست
مسکن اهلِ دلان گوشهٔ میخانهٔ ماست

خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی
حرمِ قدس یکی گوشهٔ کاشانهٔ ماست

تا زشمع رخ او مجلس جان روشن شد
نور شمع فلك از پرتو پروانهٔ ماست

دیده‌ای لؤلؤ لالا[1] که ز دریا آرند؟
حاصل اشك جگر گوشهٔ جانانهٔ ماست

۱ــ لؤلؤلالا : مروارید درخشان، دُرّ یتیم، مروارید درشت ودرخشنده



زلف تو که داشت عادت دل‌شکنی
می گفت بمشك از پریشان سخنی

من با تو چنانم ای نگار ختنی[1]
کاندر غلطم[2] که من توام یا تو منی!



۱ـ ختن : ناحیه‌یی درجنوب کاشغر درآسیای مرکزی .ـ مشك ختن مشهوربود

۲ـ درغلط بودن : دراشتباه بودن ، اشتباه کردن .ـ غلطی یعنی اشتباه می کنی

خسروِ شیرینِ خوبانِ جهان یارِ منست
فارغست از حالِ فرهادِ غریبی غم خوری

مهرِ رویش در دل ما همچو روحی در تنی
عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری

دیدهٔ تر دامنم تا می زند نقشی بر آب
در نظر دارد خیالِ عارض خوش منظری

طالب حق

ما عاشقِ مستیم و طلبکار خداییم
ما باده‌پرستیم و از این خلق جداییم

بر طورِ وجودیم چو موسی شده از دست
بی‌پا و سر آشفته و جویای لقا[1] ییم

روحیم که در جسم نباشد که نباشیم
موجیم که در بحر بیک جای نپاییم

در صومعهٔ سینهٔ ما یار مقیمست
ما از نظرش صوفی صافی صفاییم

ما غرق محیطیم نجوییم دگر آب
ای سراب ساحل، تو چه دانی که کجاییم

گاهی چو هلالیم و گهی بدر[2] منیریم[3]
گاهی شده در غرب و گه از شرق درآییم



۱ــ لقا : دیدار ، ملاقات

۲ــ بدر : پرماه ، ماه تمام

۳ــ منیر : درخشان ، روشن

تاابد گنج غمش دردل ما خواهد بود
زآنکه گنجش زازل دردل ویرانهٔ ماست

ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر
که مراد دوجهان زلب پیمانهٔ ماست

جام گیتی نما

ساقی ما بما کرم فرمود
در میخانه را بما بگشود

جام گیتی نما بدور آورد
می میخانه را بما پیمود[1]

گر یکی ور هزار جام گرفت
وجه خاصی بهر یکی بنمود

آتش عشق او بسوخت مرا
خوش بود آتشی چنین بی دود!

درمقامی که جسم و جان سود
بود و نابود خود نخواهد بود

این چنین گفتهای مستانه
درجهان خود که گفت یا که شنود؟

دیدهٔ تردامن[2]

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری
دل چه ارزد گر نورزد مهر روی دلبری

من چه بازم گر نبازم عشق یار نازکی
باده نوشی جان فزایی دلبری مه پیکری

دیده تا دیده جمالش درخیالش روز و شب
بی سر و پا سو بسو گردیده درهر کشوری

۱– پیمودن (...شراب ، باده) : نوشیدن و نوشاندن

۲– تردامن دامن آلوده، که بمعاصی آلوده باشد.

چنان در عشق یك رویم[1] که گر تیغم رود بر سر
بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا

ز سر تا پا همه‌جانم ، که غرق عشق جانانم
همه عشقست ارکانم ، ز سر تاپا ، زسرتاپا

ززلفت دل پریشانست گفتم ، گفت عاشق را
شراب لعل می باید علاج علّت سودا[2]

راه دشوار

ره بیابانست وشب تاریك و پایم در گلست
عشق وبیماری وغربت مشکل اندر مشکلست

این‌چنین ره را بدشواری توان رفتن ، مرا
همرهم‌عمرست وعمر نازنین مُستَعجِلست[3]

سخت حیرانست وسر گردان، ولی دارد امید
دل بدان لطفی که درّات جهان را شاملست

زاهدان گر قصّه‌های عشق را منکر شوند
آشنا داند که ما را این سخن ناقابلست

صوفی خلوت نشین را گر محبت دل تهیست
گر بصورت می‌نماید حق ، بمعنی باطلست

۱ـ یك رو : یکدل ، صادق، بی‌ریا
۲ـ سودا: یکی از چهار خلط که پزشکان قدیم معتقد بودند (سه خلط دیگر: خون، صفرا، بلغم)
۳ ـ مستعجل . شتابرده ، شتابنده ، درگذرنده

۶۴ـ قاسم انوار

(معین‌الدین علی بن نصیربن هارون تبریزی)

معین‌الدین علی معروف به «قاسم‌انوار» از سادات علوی آذربایجان است. وی مدتی نزد مشایخ آذربایجان و گیلان تلمّذ کرد و سپس بخراسان رفت و در زمان سلطنت تیمورلنگ وفرزندش شاهرخ درهرات سکونت گزید ودرآنجا مریدان وشاگردان بسیار برو گردآمدند. دراواخرعمرش چندی درسمرقند و "خرجرد" ازقرای ولایت جام سکونت داشت تاسال ۸۳۷ هجری (= ۱٤۳۳ میلادی) وفات یافت. ازقاسم انواردیوان غزلها و مثنوی‌های انیس العارفین و انیس العاشقین و مقداری اشعار بلهجهٔ ولایتی گیلان وچند قطعهٔ ترکی بجای مانده‌است اشعاراوذوق عرفانی بسیار دارد ومقرون بلطافت وحالست .

رجوع شود به : از سعدی تاجامی ص٥٣٤ـ٥٤٥ .ـ مقدمهٔ کلیات قاسم انوار ، آقای سعید نفیسی ، تهران۱۳۳۷

مشتاق

گریبان می‌درم هردم که دامان در مکش از ما
که ما مشتاق دیداریم و رندیم و عشق و شیدا

بچشم مست میگویت، بگوای ترک یغمایی
که آخر چیست مقصودت زچندین غارت دلها

از آن خورشید رخسارت سوادِ[1] زلف یکسو کن
که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها

۱ـ سواد : سیاهی ، تیرگی

رندی که ره بکوی خرابات عشق برد
جان را ز دست محنت ایّام در ربود

بگشای رخ که دیر شدست انتظار ما
تا جان بر آن جمال فشانیم زود زود

از حال عشق عقل ندانست شمّه‌یی
خود را هزار بار بدین حالت آزمود

با عقل خواجه گونه[1] بگوییدکای سلیم[2]
سودای یار و آنکه فکر زیان و سود

شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت و مست
هر کس ز عشق بازی قاسم سخن شنود

نشان سودا[3]

زچشم گوشه‌نشینان نشان سودا پرس
سواد[4] زلفش از آشفتگان شیدا[5] پرس

مرا که مست و خرابم ز جام و ساقی گوی
حدیث توبه و تقوی ز شیخ و مولا[6] پرس

۱ـ خواجه گونه: آنکه نمایش وظاهر خواجگان و بزرگان داشته باشد
۲ـ سلیم: ساده‌دل، ساده‌لوح
۳ـ سودا: عشق، حب وعلاقهٔ شدید، مالیخولیا، یکی ازچهارمزاج بدن بنظر پزشکان قدیم
٤ـ سواد: سیاهی، تیرگی ٥ـ شیدا: آشفته، دیوانه
٦ـ مولا آقا، بنده (ازاضداداست) ـ دراینجا مراد شیخ وپیشوای دینی است

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما
در میان موج دریاییم و او بر ساحلست

گفتمش جان و دل و دین باختم در راه تو
در تبسّم گفت: قاسم، صبر کن! کارِ دلست!

تجلّی

آن یار چو ناگاه ببازار برآمد — از هرطرفی مَشرقِ انوار برآمد
ناگاه تجلّی جلالی اثری کرد — از روزنهٔ روز شب تار برآمد
ازخانه برون آمدودرحرقه نهان گشت — ناگاه بسر حلقهٔ اَبرار برآمد
وصفش نتوان گفت که ازدیده نهان شد — باخرقه برون رفت وبرتـاربرآمد
جانم همه از کارجهان پیچ و گره بود — چون روی ترا دید همه کاربرآمد
ما منتظر دولت دیدار تو بودیم — ناگه عَلَم وصل زکُـهسار برآمد
قاسم نتوانی که دگر گوشه گزینی — چون نوررخش ازدرودیوار برآمد

دردِ یار

سرمایهٔ سعادتِ ما دردِ یار بود
وَرنه بسعیِ ما گره از کار کی گشود

دردست هرچه هست که این دردِ چاره ساز
با جان آدمی بمثل آتشست و عود[1]

۱— عود: چوب، چوبی خوشبوی که برای بخورش برآتش نهند

من از جهان عشقم وز دودمان عشقم
آراسته جهانی ، فرخنده دودمانی !

دانی که ملك جاوید اندر جهان چه باشد؟
چشمی که باز باشد پیوسته در عیانی

گر سرّ عشق خواهی از خویشتن فنا شو
باشد ز شرّ هستی یابی دمی امانی

ای عاشق سبك رو در طلّ عاشقی شو
نشنیده باشی از کس زین راست تر بیانی

گر گویدم که دل ده، دل را فداش سازم
چون گویدم که جان ده جان را دهم روانی[1]

بگشای چشم عبرت تا بینی از حقیقت
بر شاهراه وحدت پیوسته کاروانی

گویند عاشقی را در خفیه دار ، امّا
پوشید چون توانم سرّی ز غیب دانی؟

ترانها

دل عاشق چشم ترك مستانهٔ تست	تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان ودل ما عاشق ودیوانهٔ تست	تو خانهٔ دل شدی ودل خانهٔ تست

☆☆

هر چند که در زمانه یك محرم نیست	بنیاد واساس دوستی محکم نیست

١ـ روانی: بعتةً ، ناگهان ، فوراً

کمالِ ذوق زمستان بی‌دل و دین جوی
نشانِ شوق ز رندان بی سر و پا پرس

در آن زمان که براندازد از جمال نقاب
بیا و از دل ما لذّت تماشا پرس

علاج علّتِ[1] دل را ز اَرغَنون بشنو
دوای دردِ کهن راز جام صهبا پرس

کمالِ سحرِ مُبین[2]، طرزِ غارت دل و دین
ز چشمِ شیوه گرِ مستِ شوخِ شهلا پرس

طریق عشق و مَوَدَّت ز جان قاسم جوی
نشان دُرِّ ثَمین[3] از درون دریا پرس

سایهٔ عشق

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی
ماییم و در هوایش دردی و داستانی

از زلف او چه گویم؟ سودای خانه‌سوزی!
وز چشم او چه گویم؟ از باده سر گرانی!

سیمرغ قافِ قربیم از آشیان بریده
بر خاک آستانی داریم آشیانی

۱- علت : بیماری، مرض .
۲- مبین : آشکار ، واضح ، روشن
۳- ثمین : گرانبها

۶۵- کاتبی

(محمّد بن عبدالله ترشیزی)

کاتبی ترشیزی (نیشابوری) بسال ۸۳۸ هجری (= ۱۴۳۴ میلادی) وفات یافته است. دیوان او شامل قصاید و غزلها و قطعات و ترانهاست. علاوه برین مثنویهای مصنوع او بنام تجنیسات، دو بحرین، دو قافیتین و منظومههای حسن و عشق، ناظر و منظور، بهرام و گلندام مشهور است. نوشتهاند که وی در آخر عمر بجواب گفتن خمسهٔ نظامی پرداخته بود. وی علاوه بر مضامین لطیف بایراد صنایع نیز در اشعار خود توجه بسیار داشت.

سرشک آتشین

عکس رویت ساخت می را مست و مستان را خراب

هوش ما بردی، مکن بی‌هوش دارو[1] در شراب

ای سوار عرصهٔ خوبی، ز دستم شد عنان!

این چنین تا چند باشد پای هجران در رکاب؟

نعل در آتش چه داری[2] تشنهٔ دیدار را

گه گهی می‌ران بسوی او سمندِ همچو آب

گر فلک از تیغ دوری ذرّه ذرّه سازدم،

روی از تیغت ندارم ذرّه یی ای آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم

در هلاکِ جانِ خود پروانه را باشد شتاب

۱- بی‌هوش دارو: داروی هوش بر، داروی هوش ربا.

۲- نعل در آتش داشتن (نهادن، افگندن): مضطرب و بی‌قرار بودن (کردن)

من در همه حال با غمش داشادم — چون غم بسلامتست دیگر غم نیست

☆ ☆

آن روز که آن گنبد مینا بستند — وین طارم نه سپهر اَعلا بستند
نی کَتم[1] عدم بود، نه شمع و آتش — نی رشته، که عشقِ یار بر ما بستند

☆ ☆

ازلذت عاشقی چو مسرور شوی ، — درلشکر عاشقان چو منصور شوی ،
از ظُلمتِ خود اگر دمی دور شوی، — در نور شوی و عاقبت نور شوی!

***

۱ــ کتم پوشیدگی ، اختفا ، پرده

بلطف او نشوی غرّه زینهار ای دل
که بازبخت منش با سر عِتاب[1] برد

اگر رکاب تو بوسد فلك ، مشو ایمن
مباد آنکه تو را پای در رکاب[2] برد

مرو بخواب شب عیش رآنکه نقد حیات
بعیش صرف کنی به که دزدِ خواب برد

مگیر دامن زاهد که گرفشرده شود
چنان تَرَست که بنیاد عالم آب برد

ز خطّ کاتبی آنکو طلسمی آموزد
چه گنجها که ازین منزل خراب برد

دُردی

مارا سخن بی‌قدمان کی‌برد ازراه
رفتیم بمیخانه توَکّلتُ علی‌الله

بامست مگویید که‌میخانه گشادند
بسیار کسی جان دهدارشادی ناگاه

می‌نوش اگرطرف بهشتست مرادت
زآن‌روی که برمست نگیرند سرراه

گو دُردی خم رامفروشید عزیزان!
کویوسف مصرست فتاده‌بتنگ چاه

ای کاتبی از پیر مغان یار نباشد
سودی ندهد آه شب واشك سحر گاه



۱ــ عتاب : سرزش، خشم وملامت.

۲ــ پای دررکاب : تمد ، سریع

خواب هر گه بی‌تو پا در خانهٔ چشمم نهاد
سوخت از گرمی سرشك آتشینم پای خواب

کاتبی را گر بر انگیزند دور از خطّ یار
نامهٔ اعمال را آتش زند روز حساب[1]

شاهراه دل

بیا که عمر چو باد بهار می گذرد
بکار باش که هنگام کار می گذرد

تو غافلی و شفق خون دیده می‌بارد
که روز می‌رود و روزگار می گذرد

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
که آب خضر درین جویبار می گذرد

هزار صید نشاطست در کمینگه عمر
مرو بخواب که چندین شکار می گذرد

تفرّج ار طلبی شاه راه دل مگذار
که شهریار ازین رهگذار می گذرد

مرا قدِ چو کمان زیر خاك رفت و هنوز
خدنگ آه ز سنگ مزار می گذرد

ز جان کاتبی ار تیر غم گذشت، گذشت!
درین دیار ازین بی‌شمار می گذرد!

دامن زاهد

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب[2] برد
روم بمیکده، باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود؟ کو نسیم اجل
که ابر هستیم از پیش آفتاب برد؟

---

۱ - روز حساب: روز شمار، روز قیامت که بنابر اعتقاد اهل ادیان حساب ثواب وعقاب کنند

۲ - شیخ وشاب: پیر و جوان

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

هوای عشق چو کردی دلا بروز نخست
هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست !

دلا عنان ارادت بدست یار سپار
درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

اگرچه دره عشق توخاك شد شاهی
هنوز بر دل آزرده‌اش غبار تو نیست

آه دردآلود

گر نمی‌سوزد دلم این آه دردآلود چیست؟
آتشی گر نیست در کاشانه، چندین دود چیست؟

عاقبت چون روی در نابود دارد بودِ ما
این همه اندیشهٔ بود و غم نابود چیست ؟

ناوك آن غمزه هر کس راست، ما راهم رَسد
چون مقرّر گشته روزی فکر دیروزود چیست؟

یکدم ای آرام جان ز آن زلف سر کش بازپرس
کز پریشانی دلها آخرت مقصود چیست؟

محنت شاهیّ و تعظیم رقیبان تا بچند
بندگانیم، آن یکی مقبول و این مردود چیست؟

۶۶- شاهی

(امیر آق ملک بن ملک جمال‌الدین)

امیر شاهی، غزلسرای معروف قرن نهم، از بازماندگان بزرگان «سربداری» بود که در خدمت «بایسنقر میرزا» پسر شاهرخ سر می‌برد. وی در اواخر عمر در مولد خود سبزوار می‌زیست تا درسال ۸۵۷ هجری (= ۱۴۵۳ میلادی) بدرود حیات گفت. امیر شاهی را در لطافت و دقت خیال وصفای سخن ستوده‌اند غزلهای پرمضمون ولطیف او در خور توجه است.

تهمت عقل

اشک چو پرده می‌درد خلوتیان راز را
چند بدل فروخورم نالهٔ جانگداز را

هر سحری زخون دل آب زنم براه تو
رفته بدامن مژه سجده‌گه نیاز را

دیدهٔ شب نخفته را وصف دو زلف او مکن
با دل پاسبان مگو حال شب دراز را

می طلبم بآرزو صحبت عافیت ولی
تهمت عقل چون نهم این دل عشقباز را

شاهی از این سرود غم طرز جنون گرفت دل
رخصت گفت و گو مده طبع سخن طراز را

داغ کهن

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست؟
کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست؟

۶۷- اِبنِ حُسام

(محمدبن حسام الدین خوسفی قهستانی)

ابن حسام از شاعران معروف قرن نهم خراسانست که بر مذهب شیعه بود و بزراعت وزهد وورع زندگی می گذاشت وازمنقبت گویان خاندان رسالت شمرده می شد. مهمترین اثر او منظومهٔ خاوران نامه است که موضوع آن عبارتست از داستانی مربوط سفرها وحملات علی علیه‌السلام بسرزمین خاوران بهمراهی مالك اشتر و ابوالمحجن و جنگ با قباد پادشاه خاورزمین وامرای دیگری مانند طهماسب‌شاه وجنگ با دیووا‌ژدها وامثال این‌وقایع خیالی که شاعر آن‌را بسال ۸۳۰ هجری (= ۱۴۲۶ میلادی) بپایان رسانید وی دیوانی ازقصاید نیزداردکه درآنها از شیوهٔ شعرای اواخر قرن ششم پیروی کرده است . وفاتش بسال ۸۷۵ هجری (= ۱۴۷۰ میلادی) اتفاق افتاد .

دربارهٔ اورجوع شود به حماسه‌سرایی درایران ، دکترصفا ، چاپ دوم ، تهران ۱۳۳۳ ، ص۳۷۷-۳۷۹

شبانگاه

چواین‌خاتونِ خوش‌منظر ازین‌قصر بهشت‌آسا
برون‌شد همچو ازجنّت دل‌آغشته بخون حَوّا

بناتِ غیب را بُرقَع[1] ز پیش روی بگشادند
چنان چون‌خازنِ جنّت نقاب ازچهرهٔ حَورا[2]

۱- برقع : نقاب، روی‌بند
۲- حورا : زن سیاه‌چشم ، مقصود زن بهشتیست

مرگِ نو

ای دل ایام هجر شد بنیاد
رو، که مرگِ نوت مبارک باد

دل سوزان من ز آه منست
چون چراغی نهاده در رهِ باد

آن چنانم بیاد او مشغول
که فراموشیم برفت ازیاد

مژده یی روزگار را که گذشت
عیش پرویز و محنت فرهاد

گفتی افتاد شاهی از نظرم
کاشکی این چنین نمی افتاد

بت پرست

بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم
دگر شراب مده ساقیا که مست شدم

سرم بحلقهٔ روحانیان فرو نامد
کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم

میان مردم ار آن رو بلند شد نامم
که زیر پایِ سگانت چو خاك پست شدم

رهِ صلاح چه پویم چو عشق ورزیدم
بقبله روی چه آرم چو بت پرست شدم

شکسته بسته بُرَد گفت و گوی من شاهی
چنان که بستهٔ آن زلف پر شکست شدم

نهادم زینِ همّت بر بُراق[۱] وهم دور اندیش
خرامیدم ز شهرستانِ جسمانی برین بالا
چوزین گُلخَن برون‌رفتم بگلشَن‌خانهٔ وحدت
بگوش‌جان خطاب آمد که سُبحانَ الّذی اَسری[۲]
معارِج[۳] بر معارِج قطع این بالا[۴] همی کردم
ازین مدرَج[۵] بدان مَدرَج بقدرِ قُرب[۶] واستیلا[۷]
قدم بر بام اوّل طارُم[۸] اَعلی[۱] چو بنهادم
همایون طلعتی دیدم بشکل و پیکری زیبا
گهی برسینه‌اش داغ شرارِ عشق چون‌وامِق[۹]
گهی بر طلعتش خال کمال حُسن چون عَذرا

۱ــ براق : بعقیدهٔ مسلمانان ستوری که ازعالم بالا درشب معراج برای پیغامبرفرستادند تا برآن نشیند وبرآسمانها عروج کند

۲ــ اشاره است بآیهٔ اول ازسورهٔ بنی اسرائیل: سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجدالاقصی ... (پاکست آنکه درشب بندهٔ خویش را ازمسجد حرام بمسجد اقصی ..)

۳ــ معارج . جمع معرج بمعنی نردبان

۴ــ بالا بلندی ، سربالایی ، قامت

۵ــ مدرج : پایهٔ نردبان ، جای رفتن و گذشتن

۶ــ قرب : نزدیکی

۷ــ استیلا : چیرگی

۸ــ مراد از«طارم اول» فلك ماهست که بپندار پیشینیان بعد ازفلك زمین نخستین فلکست

۹ــ وامق قهرمان داستان عشقی وامق وعذرا ، که عذرا معشوقش بود

هزاران مشعل روشن برین فیروزه گون گلشن
فروزان شد چو شمع اندر دل قارورهٔ مینا

فروغ شمع نورانی بنور صنعِ سبحانی[1]
ببرد آفات ظلمانی ز ظلمت خانهٔ دنیا

رواق لاجوردی را بنقره کوفت کاری[2] کرد
رسدپرداز طاق افرازِ گنبد خانهٔ خضرا

مُرَقَّع پوشِ[3] افلاکی بصد چستیّ و چالاکی
بسر بر مرکز خاکی دوان، دامن کشان دریا

شده پروین چو پروانه قمر چون شمعِ کاشانه
ز کوکب ریخته دانه چو گُل بر نیلگون دیبا

زمین از تیرگی همچون دل ظلمانی فرعون
سپهر از روشنی همچون کف نورانیِ موسی

دلم بگرفت از آن ظلمت، بدل گفتم که هان ای دل
چه پایی[4]؟ پای بیرون نه بعزمِ عالَمِ علیا

۱- سبحانی : الهی ، خدایی، ربانی
۲- کوفت‌کاری عمل کوبیدن سیم یا زر برای آنکه نقوشی بر آنها بیفگنند، کوفت گری، نقره کوبی ، طلا کوبی
۳- مرقع پوش : مرقع‌دار ، آنکه جامهٔ خودرا از رقعه‌ها وپاره‌ها فراز آورد . ـ مرقع جامه وجبه و بالاپوشی که از رقعه‌ها وپاره‌ها فراهم آورند و بهم دوزند ، خرقه ودلق درویشان .
۴- پاییدن : صبر کردن ، قرار گرفتن ، ثابت قدم بودن

زنخدانش فگنده سرنگون هاروت[1] را در چه
عذار دلفریبش ساخته ماروت[2] را رسوا

چهارم منزلی[3] پیش من آمد کشور رابع
مربع گلشنی روشن درو یحیی[4] نه بر عمیا[5]

بصد عزت زده بر چارپالش تکیه سلطانی
خجسته طلعتی روشن دلی چستی فلک سیما

برمح ترکمانی زو سپاه روم را نصرت
بتیغ هندوانی لشکر زنگی ازو یغما

زچار ارکان چو بالا شد براق برق سیر من
بزیر پنجمین رفتم بمعبد خانهٔ عیسی[6]

نشسته کوتوالی[7] دیدم اندر خانهٔ پنجم[8]
چو آب آتشین گوهر کشیده خنجری برّا

۱ــ هاروت : بروایت سامیان فرشته‌یی که بصورت آدمیان درآمد و گناه ورزید وبپاداش آن درچاهی سابل سرنگون آویخته شد

۲ــ ماروت : بروایت سامیان نام فرشته‌یی رفیق هاروت که اونیز مانند هاروت بصورت آدمیان درآمد و گناه ورزید.

۳ ـ منزل چهارم : مراد فلک چهارم یعنی فلک خورشیدست

۴ــ بروایت مسلمین عیسی درفلک چهارم مستقرست نه یحیی وبهمین سبب فلک چهارم را «عیسی کده» نیز گویند . ۵ــ برعمیا: علی العمیا ، کورکورانه

۶ــ معبدخانهٔ عیسی : فلک چهارم واینجا شاعرآنرا درفلک پنجم یاربرآن تصور کرده‌است

۷ــ کوتوال: دژبان ، محافظ ونگاهبان دژوقلعه

۸ــ خانهٔ پنجم: مرادفلک پنجم یعنی فلک مریخ (بهرام)است

گهی روشن گهی تیره گهی صافی گهی دُردی
گهی شرقی گهی غربی گهی پنهان گهی پیدا

دوُیم منزل[1] چو بسپردم[2] بزیرپی[3] نظر کردم
دبیری یافتم زیبنده در دیوانِ استیفا[4]

قلم زن[5] مُنشیی دیدم که اندر شأن او آمد
بحکم صورت اِنشا نشان از نَشأَة الاولی[6]

قلم دردست چون تیری که از بحر کمان خیزد
نشاط آمیز بر احباب ودرد آمیز بر اعدا

سیم منزل[7] چو بگزیدم تَرَنُّم خانه‌یی دیدم
ترانه برگرفته لعبت زیبای خوش آوا

نگاری گلعذاری نَو بهاری تازه و خُرّم
طریفی نازکی دلبر، لطیفی چابکی رعنا

شده قُدُّوسیان[8] اندر کمند زلف او محکم
چو مجنون پریشان پایبند طُرّهٔ لیلا

۱– مراد ازمنزل دوم فلك عطارد(تیر)است ۲– سپردن، سپاردن : طی کردن، پیمودن
۳– پی قدم، گام، پا، بنیاد
٤– استیفا : تمام گرفتن . تمام رسیدن حساب ـ دیوان استیفا : دیوانی از دیوانهای قدیم بمنزلهٔ وزارت مالیه که بحساب مالیاتها و وصول آنها رسیدگی می کرد
٥– قلمزن . منشی، نویسنده ، محرر ٦– نشأةالاولی : نخستین آفرینش
۷– مراد ازمنزل سیم فلك زهره (ناهید)است
۸– قدوس: مبارك، پاك، یکی ازنامهای خداوند ـ مراد ازقدوسیان فرشتگان وموجودات مجرد عالم لاهوت وملکوتست .

فگنده نکبت او یوسفِ مه‌روی را در چه
خود اندر چاه چون یوسف گرفته دلو[۱] را ملجا

برگِ گل

چه زلف نگارِ سمن بر بلرزد | چه برگِ گلِ سنبلِ تر بلرزد
ز خطّش نیارم نوشتن که ترسم | سرِ خامه بر روی دفتر بلرزد
ز قدّش اگر در چمن راست گویم | چو سروِ سهی قدِّ عرعر بلرزد
چو رویش که یارد که صورت نگارد | که در بتکده دست آزر بلرزد
گر آن مه بتابد بر ایوان خورشید | ز تابش دل زهره در بر بلرزد
نسیم صبا بوی عنبر بگیرد | چو بر فرقش از باد معجر[۲] بلرزد
بمرغ دلم دانهٔ خال منمای | که چون نیم بسمل[۳] کبوتر بلرزد
مکش بر دلم تیر خونخوار غمزه | که چون مرغ از آسیب خنجر بلرزد
چو مرغ دلم را بخستی[۴] میفکن | بر آن تا بدست تو دیگر بلرزد
ستم بر دلم گر کنی من بجایی | رسانم که دست ستمگر بلرزد

۱ـ دلو: نام برج یازدهم از بروج دوازده گانه که مجموعه‌یی ارستارگان ثابت ومستقر درفلك الافلاك است

۲ـ معجر: پارچه‌یی که زنان برسر می‌بندند

۳ـ نیم بسمل: نیم کشته، بسمل کردن: ذبح کردن، بسمل مخفف ترکیب «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم» است که مسلمانان هنگام سربریدن حیوان وپرنده گویند.

۴ـ خستن: مجروح کردن

سحابِ تیغِ برق اندامِ آتش بارِ چون نارش[۱]
کند نَطعِ زُمردفام[۲] راهر شب بخون حَمرا

ششم مسکن[۳] مُسَدّس خانه یی دیدم درو ساکن
خُجَسته پیکری فرخنده فرّی سروری والا

هَمَش سیرت هَمَش صورت هَمَش طالع هَمَش طلعت
بسیرت رای او پیر و بصوت روی او بُرنا

سعادت در جبین او بصد زیبندگی مُضمَر[٤]
چو نور اندر سَوادِ چشم و حکمت در دل دانا

چو از بُرج سعادت خانهٔ برجیس بُگذَشتم
بهفت اورنگ و هشت اورنگ[٥] کردم روی استیلا

بر آن ایوان کیوانی نشسته یافتم پیری[٦]
ز تأثیر نشستش[۷] از جهان برخاسته غوغا

۱– نار: آتش، آذر

۲– نطع زمرد فام، مراد آسماست

۳– مسکن ششم، مراد خانهٔ ششم و فلك ششم یعنی فلك مشتری (برجیس) است که منجمان آنرا سعد اکبر می‌شمارند

٤– مضمر : پنهان، نهفته

۵ ـ مراد ازهفت اورنگ وهشت اورنگ درینجا هفت فلك سیار، وهشت فلك (هفت‌فلك سیاره + فلك‌الافلاك) است ومقصود ازهفت اورنگ معنی مشهورآن یعنی‌بنات‌النعش نیست واگرجزین معنی‌نگیریم مصراع نامفهوم می‌ماند

٦– مراد زحل (کیوان) است که اورابعمردراز ونحوست وصف مي کنند

۷– نشست : جلوس، قعود

مخفی کند مَشاعِل[۱] ایوان نیل فام
ازعکسِ[۲] نورِ شَعشَعهٔ[۳] شمعِ خاوری[٤]

اِستَبرَقِ[٥] مُرَصَّعِ گلگون بگسترد
برچارطاق[٦] رَفرَفِ[۷] خضرا[۸] و عَبْقَری[۹]

تزیین دهد بحسن زلیخای روزرا
همچون جمالِ یوسفِ کنعان بدلبری

از هر کنار دامن کافور گون[۱۰] حریر
بندد بر آستین و گریبانِ عنبری[۱۱]

خاتونِ چاربالش[۱۲] قصر رفیع را
تزیین‌دهد بکِسوت[۱۳] زربفت[۱٤] اصفری[۱٥]

۱ـ مشاعل . مشعلها ۲ـ عکس . انعکاس ، پرتو

۳ـ شعشعه پرتو، پراکندگی نورآفتاب ٤ـ شمع خاوری: مراد چشمهٔ خورشیدست

٥ـ استبرق ، ستبرق : ستبرك ، دیبای ستبر ، پارچهٔ حریردرشت‌بافت

٦ـ چارطاق : نوعی ازخیمهٔ چهارگوشه

۷ـ رفرف : نوعی پارچهٔ سبزرنگ که ازآن گستردنی و فرش می‌ساختند

۸ـ خضرا سبزرنگ (مؤنث اخضرست)

۹ـ عبقری: نوعی ازفرش‌منقش ، جامهٔ نیکووبرنها ،آنچه حسن‌وزیبایی بسیارداشته باشد

۱۰ـکافور گون : سپیدرنگ ۱۱ـ عنبری : مجازاً سیاه رنگ

۱۲ـ چاربالش : مسند پادشاهان وامیران ووزیران ، تخت پادشاهی ، مجازاً چهارعنصر.

۱۳ـ کسوت : پوشش ، لباس

۱٤ـ زربفت : زری، پارچه‌یی که دربافتن‌آن تارهای زرنکاربرند.

۱٥ـ اصفری : زردگونه

نافهٔ تتار

چو یار سنبل تر بر عِذار بگشاید هزار نافهٔ مشکِ تتار بگشاید
شکَر ز خندهٔ او طعم نوش بردارد بخنده گر لب گوهر نثار بگشاید
چه جای طبلهٔ عطّار و نافهٔ تاتار نسیم اگر گره زلف یار بگشاید
ز عطر سنبلِ زلفش بنفشه بوی یافت سمن بباغ بدان بو کنار بگشاید
هزار جادوی بابِل بغمزه صید کند چو تیر غمزهٔ جادو شکار بگشاید
ز رشك نرگس او بر کنار چشمهٔ آب ز آب دیدهٔ من چشمه‌سار بگشاید
ز چشم من سر دخواب چشم خوش حواش چو آن دو نرگسِ تر با خمار بگشاید
دلم که بستهٔ زنجیر زلف خوبانست گمان مبر که از و هیچ بار بگشاید
ز خاطری که پریشانیَست مجموعش چگونه شعرِ خوش غمگسار بگشاید
چو کار من همه بارِ دل پریشانست مرا چه کار ازین کار و بار بگشاید
ضمیر صافی من کز غبار خالی نیست کجاست صیقلیی[1] کآن غبار بگشاید
ز روزگار مرا چشم این گشایش نیست[2] که کار بستهٔ من روزگار بگشاید

صبحگاه

هر صبحدم مُصوّر[3] این چرخ اَخضری[4]
از کانِ لاجوَرد[5] دهد زَرِّ جعفری[6]

١– صیقلی : صیقل دهنده، زدایندهٔ زنگ از آینه و هرفلزی ، زنگ زداینده وروشن و صاف کننده ٢– چشم گشایش نیست : انتظار فرح ورهایی نیست
٣– مصور : تصویر کننده ، نقاش ، صورتگر ٤– اخضری: سبز رنگ
٥ – لاجورد: سنگی کبود، سابیدهٔ آن سنگ که در نقاشی و تذهیب بکار رود، رنگ کبود روشن
٦– زر جعفری : قسمی زرّ اعلی (فرهودسار)

بر خوانِ نقره گون نهد آن قرص سیمِ خام
هر روز بارگاه فلك را مقرّری [۱]

بر روی آب زورقِ زرّین روان کند
بی‌حرکت وسکونت بادیّ ولنگری

بر سبزِ خنگ [۲] عالم خضرا بجای عقد
چنبر [۳] کند قِلادهٔ [۴] این طوق چنبری [۵]

تیغ وسپر ز مطلعِ [۶] فجر [۷] آورد برون
تیر و کمانِ چرخ بدان گردد اِسپری [۸]



۱ـ مقرری آنچه بروجه مشاهره یاجیره ومواجب مقرر کرده باشند
۲ـ خنگ : اسب ، اسب سفید ، اسب خاکستری
۳ـ چنبر : حلقه ، دایره ومحیط آن ، طوق
٤ـ قلاده : گردن‌بند
۵ـ چنبری : خمیده ، چفته
٦ـ مطلع . برآمد نگاه ، محل طلوع
۷ـ فجر : سپیدهٔ صبح
۸ـ اسپری : سپری ،آنچه بآخر رسیده باشد ، بآخر رسیده ، بپایان رسیده

بیرون دهد ز کانِ زَبرجد[1] عقیقِ ناب
چون بر بسیطِ ارضِ خضِر[2] لالهٔ طری[3]

بر خاتم[4] زبرجدِ مینا زند نگین
هنگام صُنعِ قدرتش از لعل گوهری

این نُه طبق[5] لآلی[6] عِقدِ[7] خوشاب[8] را
سازد نثارِ افسرِ خورشید یکسری

زر کش کند کتابهٔ[9] ایوان و بام را
نه جدول و نه مسطَر[10] و نه زر و نه زرگری

بر اوجِ بامِ گلشنِ مینا ز عکسِ روز
مینو صفت کند چمنِ باغِ اَغبری[11]

۱ــ زبرجد : نوعی اززمرد ، گوهری سبز مایل بزردی
۲ــ ارض خضر : زمین سبزه ناك ، زمین سبز وخرم
۳ــ طری : تازه ، تر
۴ــ خاتم : انگشتری
۵ــ نه طبق : مقصود نه فلکست (فلك زمین + افلاك سبعهٔ سیاره + فلك الافلاك)
۶ــ لآلی ، جمع لؤلؤ بمعنی مروارید ، دُر
۷ــ عقد : گردن بند
۸ــ خوشاب : روشن وشفاف ، تروتازه ، سیراب ، آبدار
۹ــ کتابه : کتیبه ، آنچه بخط درشت بردیوار یا برسقف ومحراب مساجد ومقابر وجز آن نویسند .
۱۰ــ مسطر : خط کش
۱۱ــ اغبری : خاکی . ــ اغبر : غبارآلود ، خاك آلود

و حافظ پیروی می‌نمود و در قصیده تابع سبك شاعران قصیده گوی عراق بود با این‌حال شاید اورا از ابتکار مضامین تازه‌وقدرت بیان‌ولطف معانی‌دراشعارش بی‌بهره دانست وبا آنکه بمرتبهٔ استادان بزرگ پیش ازخود کمتر می‌رسد لیکن از آن‌جهت که خاتم شعرای بزرگ پارسی‌زبانست دارای اهمیت‌ومقام خاصیست.

دربارهٔ‌احوالش‌رجوع‌شود به:جامی، آقای‌علی‌اصغرحکمت، تهران۱۳۲۰.ـازسعدی تاجامی(ترجمه‌ازجلد۳تاریخ‌ادبیات براون) ص۵۶۲ـ۵۹۷.ـ تاریخ ادبیات ایران ، دکتر رضازاده شفق، ص۳٤۳ـ۳۵۲.

حُدی[1] خوان

صوفیی راهِ یقین می پیمود پا بمیدان توکّل می سود

روز در بادیه می برد بشب یك‌شبی‌زنده‌یی از حیِّ[2] عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش ساختش‌شمع‌سیه‌خانهٔ[3] خویش

کرددرساحت‌آن خیمه‌نگاه دیدشب رنگ[4] غلامی‌چون‌ماه

در غل و بند ز گردن تا پای قدرتش نی که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید پیش مهمان بتضرّع نالید

که بود خواجهٔ من‌اهلِ کرَم نزند جز بره لطف قدم

سود سَدّ روش احسان را نکند ردّ سخنِ مهمان را

خواه ازو عفو گنه کاری من رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه‌چون روی‌بمهمان‌آورد وز پی طعمهٔ او خوان آورد

۱ـ حدی . آهنگ وسرودی که ساربانان برای تندرفتن شتران‌خوانند

۲ـ حی : قبیله ، بطن که کم ازقبیله وحربی ازآنست

۳ـ سیه‌خانه مراد خیمهٔ سیاهست ، سیاه‌چادر

٤ـ شب‌رنگ . سیه‌رنگ ، سیاه

۶۸ ـ جامی

(نورالدّین عبدالرّحمن بن احمد جامی)

جامی مشهورترین شاعر آخر عهد تیموریست که باید او را بزرگترین شاعر آن عهد و گویندهٔ بنام ایران بعد از حافظ شمرد ولادتش بسال ۸۱۷ هجری (= ۱۴۱۴ میلادی) در خرجرد جام (خراسان) اتفاق افتاد. تحصیلاتش درهرات وسمرقند درعلوم ادبی ودینی وعرفان باسیروسلوك درمراحل تصوف صورت گرفت تا بمرتبهٔ ارشادرسید ودرسلك رؤسای طریقهٔ نقشبندی درآمدوبعد ازوفات سعدالدین کاشغری خلافت نقشبندیان بدوتعلق گرفت. جامی ازسلاطین عهدخود مخصوصاً سلطان‌حسین بایقرا تقرب یافته بود وضمناً باسلاطین بزرگ دیگرعهد خود نیزارتباط داشت . وفاتش بسال ۸۹۸ هجری (= ۱۴۹۲ میلادی) اتفاق افتاد .

جامی شاعروعارف وادیب ومحقق بزرگ عهد خودوصاحب نظم ونثرو کتب پارسی وتازی متعددست . ازآثارمعروف منثوراو باید کتاب نفحات الانس ولوایح واشعةاللمعات وبهارستان‌را دراینجا ذکر کنیم. نفحات الانس که بسال ۸۸۳ هجری (= ۱۴۷۸ میلادی) تألیف شده درشرح حال مشایخ صوفیه وحاوی اطلاعات ذیقیمت دربن باب است .

ازآثارمنظوم اونخست هفت‌اورنگ باسبعه است شامل هفت مثنوی سلسلةالذهب، سلامان وابسال ، تحفةالاحرار ، سبحةالابرار ، یوسف وزلیخا، لیلی ومجنون ، خردنامهٔ اسکندری، دیگردیوان قصاید وترجیعات وغزلها ومراثی‌وترکیب‌بند وترانها وقطعاتست که‌جامی آنرا برسه‌قسمت کرده وفاتحةالشباب وواسطةالعقد وخاتمةالحیات نام نهاده‌است .

دراشعارجامی افکارصوفیانه وداستانها وحکمت واندرزوتصورات غزلی وعنایی‌همه بوفوردیده می‌شود. وی درمثنویهای خود روش نظامی راتقلید می کرد ودرغزل ازسعدی

هستم از وصف خوش آوازی او — آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز — داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته — شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاك — وز جهان بی خبر افتاد بخاك
وآن شتر کرد رسن را پاره — روی در بادیه گشت آواره

قلم

اولین زادهٔ قدرت قلمست — که ز نوکش دو جهان یك رقمست
نه قلم بلکه یکی تازه نهال — رسته از روضهٔ[1] اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشرست — که مر آنرا شده تخم و ثمرست
سلك هستی چو درآید بشمار — وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده — معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر هر فرزانه — که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد ویست — علت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربایی همه را — وز درش کار گشایی همه را

آزاد

عیسی آن روح که این صورت جسم — بود در گنج الهیش طلسم
دید در کنج یکی دیر خراب — خفته یی رخت خرد داده بآب
دیده از نادره[2] دیدن بسته — گوش از نکته شنیدن بسته

۱ـ روضه باغ ۲ـ نادره : هرچیز تازه و کمیاب، مردی نظیر وبی مانند، عجیب و بدیع

گفت انگشت بخوانت ننهم — تا ببخشی گنهِ این سیَهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم — لیك بشنو که چه‌ازوی‌دیدم!
شتران بود مرا جمله نجیب[1] — درهنر نادر ودر شکل عجیب
کوه کوهان همه ودشت‌نورد — پشته[2] پستان همه‌وصحرا گرد
کرگدن وار بسی نیرومند — پیل کردار تنومند و بلند
سخت‌رفتارتر از صَرصَر[3] عاد[4] — چون اِرَم[5] پیکرشان ذاتِ عماد[6]
از سفر واسطهٔ روزی من — وز جَرَس[7] نوبت[8] فیروزی من
دو سه روزه رَهِ این سرمنزل — کردشان بار گران مُستعجل
وز حُدی صوت طرب‌زای کشید — تا بیك روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم — بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصّه پُرم — جز بصحرای عدم یك شترم
گفت صوفی بخداوند[9] علام — کای بدلجوییِ من کرده قیام

۱ـ نجیب . شتر گرامی‌نژاد وتوانا وسبك وتندرو
۲ـ پشته : تپه ، بلندی
۳ـ صرصر : بادتند ، بادسخت ، بادسرد سخت پرآواز
۴ـ عاد : نام مردی که قوم داستانی هود بدو منسوبست
۵ـ ارم : نام بهشت شداد ۶ـ ذات عماد : ستون‌دار ، باستون
۷ـ جرس : زنگ ، درای ، درای کاروان
۸ـ نوبت : طبل بزرگی که در نوبتهای معینی ازشبانه‌روز بردرسرای امیران وپادشاهان ودارالحکومة می‌نواختند .
۹ـ خداوند : صاحب ، رئیس ، دارنده ، پرورانده

گفتمش یار تو ای فرزانه با تو همواره بود همخانه !

لاغر وزرد شده بهر چه‌ای ؟ سر بسر درد شده بهر چه‌ای ؟

گفت: رو رو که عجب بی‌خبری! به کزین گونه سخن‌در گذری

محنت قرب ز بعد[1] افزونست جگر از هیبت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امّید وصال

خرسند[2]

خارکش پیری با دلق درشت پشتهٔ خار همی برد ببشت

لنگ‌لنگان قدمی برمی‌داشت هرقدم دانهٔ شکری می کاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند وی نوازندهٔ دلهای نژند[3]

کنم از جیب نظر تا دامن چه‌عزیزی که نکردی بامن ؟

در دولت برخم بگشادی تاج عزّت بسرم ننهادی

حد من نیست ثنایت گفتن گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور رخش پندار همی‌راند ز دور

آمدآن‌شکر گزاریش بگوش گفت: ای‌پیر خرف گشته‌خموش

عمر در خارکشی باخته‌ای عزّت از خواری نشناخته‌ای ؟

پیر گفتا که چه عزّت زین به که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم نان و آبی که خورم و آشامم

شکر لله که مرا خوار نساخت بخسی چون تو گرفتار نساخت

بره حرص شتابنده نکرد بر در شاه و گدا بنده نکرد

---

۱ ـ بعد دوری ، هجران ۲ ـ خرسند قانع، راضی ۳ ـ نژند پریشان، پست

زد سرِ پای که ای رفته ز دست / میل بالا کن ازین پایهٔ[1] پست!

خفته این گفته ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید

سر برآورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا

تا بیك سوی کشیدم ز میان / فارغ از عالم و از عالمیان

گفت عیسیس، چو بشنید جواب، / خواب کن خواب که خوش بادت خواب!

بندِ اندوه نه‌ای، شاد بخسب / بندهٔ کس نه‌ای، آزاد بخسب!

محنت قرب

والی مصرِ ولایت ذوالنّون[2] / آن باسرار حقیقت مشحون[3]

گفت: در کعبه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان، سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم ازوی ز سرِ مهر سوآل

که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟

گفت: آری بسرم شور کسیست / کش چو من عاشق رنجور بسیست.

گفتمش یار بتو نزدیکست / یا چو شب روزت ازو تاریکست؟

گفت: درخانهٔ اویم همه عمر / خاك کاشانهٔ اویم همه عمر.

گفتمش یکدل و یکرو ست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو؟

گفت: هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر

۱– پایه مرتبه، درجه

۲– ذوالنون: ابوالفیاض ثوبان بن ابراهیم مصری (م. ۲۴۵ هجری = ۸۵۹ میلادی) یکی از زاهدان وعابدان مشهور که بفصاحت وحکمت وسیر درمقامات مشهورست

۳– مشحون پر

بیك جَستن افتاد در آبگیر ... بحرمان او خاد گردید اسیر
گرسنه بخاك تباهی نشست ... نه غوکش بپنجه نه ماهی بشست
منم همچو آن خاد حرمان زده ... زره حرّمی بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته ازدل حضور ... ز نقصانِ فکرم سخن پر قصور
بدستم ز محرومیِ بخت من ... نه جمعیّتِ دل نه لطفِ سخن

سنگلاخِ وَهم

قطره یی از تموّج دریا ... در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدّت بَرد[۱] ... هستیِ مستقل تَوَهُّم کرد
لیکن ار هر کسی و هر جایی ... می شنید اینکه هست دریایی
کرد ازموج شبنم وباران ... بر وجودش اقامتِ برهان[۲]
گرچه ازروی عقل برهان گفت ... بود صد شك درون جانش نهفت
آری ازسنگلاخِ وَهم و خیال ... کس نرَسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس ... دانش خویش را زفکر و قیاس
تکیه از بهر ورن کردن آن ... بر قوانین منطقی برهان
تا شناسد صحیح را ز سَقیم[۳] ... باز داند[۴] وَلود[۵] را ز عَقیم[۶]
کرد بسیاری ازعلوم و فنون ... حاصلِ خویشتن بدین قانون
ظنّ او آنکه از گمان رَستست ... همه دربارِ خود یقین بستست

۱ـ برد سرما
۲ـ اقامت برهان : اقامهٔ دلیل ، دلیل وحجت آوردن
۳ـ سقیم : نادرست ، غلط
۴ـ بازداستن : تمیزدادن، تشخیص دادن
۵ـ ولود . زاینده
۶ـ عقیم . نازا ، سترون

خاد[1]

یکی خاد مرغ هوایی شکار
فرو ماند از ضعف پیری ز کار

ز بی قوتیش[2] خاست[3] از جان نفیر
وطن ساخت گردِ یکی آبگیر[4]

پس از مدتی کرد آنجا درنگ
درافتاد غوکیش[5] ناگه بچنگ

برآورد فریاد بیچاره غوک
کهای سورم از دست تو گشته سوک[6]

مکن یک زمان درهلاکم شتاب
زمام[7] شتاب از هلاکم بتاب

اگر لب گشایی بآزادیم
فرستی بدل مژدهٔ شادیم

بهر لحظه زآیین مهر و فسون
بتو ماهیی را شوم رهنمون

در آبِ روان پرورش یافته
ز الوانِ نعمت خورش یافته

گشا لب گرت هست از این وعده بیم
بتلقینِ[8] سوگند های عظیم.

چو خاد این سخن را زوی گوش کرد
تهی معدگی را فراموش کرد

بتلقینِ سوگندها لب گشاد
ز منقار او غوک بیرون فتاد

۱ـ خاد : علیواج ، زغن ، مرغ گوشتخواری که موش گیر نیز گویند
۲ـ قوت : رزق ، خورش باندازهٔ قوام بدن انسان ، روزی گذران ، معاش
۳ـ خاستن . بلند شدن ، برپاشدن ، برآمدن
٤ـ آبگیر : تالاب ، غدیر ، گودالی که آب درآنجا گردآید
٥ـ غوک : وزغ . قورباغه
٦ـ سوک ، سوگ : عزا ، ماتم
۷ـ زمام : مهار ، افسار
۸ـ تلقین : کلامی را درزبان کسی نهادن وباوتعلیم دادن.ـ تلقین سوگند یعنی تعلیم سوگند یاسوگندان را بر کسی گفتن تاوا گوید.

خوش بران رخش که عشقت فلك سرکش را
طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراك[۱] انداخت

می‌خرامیدی و ارواح قدس می گفتند
ای خوش آن پاك که سر در ره این پاك انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاك انداخت

طوطی ناطقه را سرّ خط و عارض تو
زنگ تشویر[۲] در آیینهٔ ادراك انداخت

جامی اهلیّت[۳] اندیشهٔ عشق تو نداشت
همّتش رخت درین موج خطرناك انداخت

فتنه‌جو

خاست هر سو فتنه، گویی فتنه‌جوی من رسید
بر سمند ناز ترك تندخوی من رسید

اشك خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
ز آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
کرد بخت بد مدد کآن بر سبوی من رسید

۱ـ فتراك : تسمه ودوالی که ازپس وپیش زین اسب آویزند
۲ـ تشویر : شرمساری ، خجلت زدگی
۳ـ اهلیت : سزاواری

لیك آن دم که بار بگشاید جز متاع گمان برون ناید

بوسهٔ پیکان

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رُخت شبها
تاریك شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مُردند بکوی تو
بادس همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت
بود این هَذَیان[1] آری خاصیّت آن تبها

تا دست بر آوردی زآن غمزهٔ خونریزی
بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

طلعت رخشان

بر تو شمع رخت عکس بر افلاك انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر این خاك انداخت

برقی از شعشعهٔ[2] طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن مشتی خس و خاشاك انداخت

۱ــ هذیان: ژاژخایی، پریشان گویی، بیهوده گویی، سخنان بی‌بنیاد که بیمار درشدت مرض گوید ۲ــ شعشعه. پرتو، پرتوافگندن، نوربرا گندن

شد خاك بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پایبوس وی ازسر بدر نکرد

تسلیم

نیایم سوی تو، هرچند سوزد شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلی
بحقّ دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب شیرین ز دیده تاسحر هر شب
عقیق ناب می ریزم سرشك لعل می بارم

از آن لب نیم جان عاریت دارم، بیاجانا
بنه لب برلبم کآن عاریت را باتو بسپارم

مکوش ای عقل دراصلاح کار من که من زین پس
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم ببُستان سرو، قدّ تُست می گویم
همی تابد ز گردون ماه، روی تُست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

خال لب

همچو نقطه خال آن شیرین دهن زیر لب افتاده بالای ذقن

ای خوش آن ساعت که گفتی، چون شدم پیدا ز دور،
اینک آن دیوانهٔ ژولیده سوی من رسید!

با عنبر بو چرا شد، گرد مشکین بهر چیست؟
گرفته از صحرا غزال مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

سرکش

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاك رهش شدیم که بو سیم پای او
از سرکشی و ناز بدانجا گذر نکرد

ما را چه سود داشك چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم، هرگزم ندید
جایی که روی خویش بجایی دگر نکرد

بر خاكِ ره نشان کف پای نازکش
روشندلی ندید که کُحل[۱] بَصَر نکرد

می خواست دل که همرهِ جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

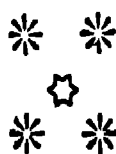
---

۱ – کحل: سرمه

می کنم ز آن خال لب هر لحظه یاد — می‌نهم داغی بجان خویشتن
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشته‌یی کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز — جای کی در سنگ گردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و نرفت — شوق خال او هنوز از جان من
سوخت جانم ز آتش آه، ای سرشك — زودتر آبی برین آتش بزن!

منت دونان

بدندان رخنه در پولاد کردن — بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار — بپلك دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتربار — ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان‌تر نماید — ز بار منت دونان کشیدن





Université de Téhéran, publication No 653

GANǰ-i-SOXAN

Anthologie de la poésie persane avec des notes concernant les poètes, et une introduction sur l'histoire de la langue, des dialectes, et de la poésie iraniens.

Tome II

de Nizâmi à ǰâmi

Par

Z. SAFA

Professeur a l'Universite de Teheran
Secrétaire Général de la Commission Nationale
Iranienne Pour l'Unesco

Cet ouvrage a été publié par l'Université de Tehéran
sur la proposition de
l'U.N.E.S.C.O.

Téhéran, 1961
Imprimerie de l'Université